مثنوی

یوسف و زلیخا بالتصویر

از

مولانا عبدالرحمن جامی

مالک این کتاب [illegible] علی





بسم الله الرحمن الرحیم وبه ثقتی

الهی غنچهٔ امید بگشای | گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم | وزان گل عطر پرور کن دماغم
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان | زبانم را ستایش پیشه گردان
درین محنت سرای بی مواسا | بنعمتهای خویشم کن شناسا
ز تقویم خرد بهروزیم بخش | بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
ولی دادی ز گوهر گنج بر گنج | ز گنج دل زبان را کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف | معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

...م خامه را شکر زبانی کن ... عطرم نامه را عنبرفشانی کن
سخن را خود سرانجامی نماندست ... وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانه شیرین فسانه ... نمی یابم صدای زان ترانه
حریفان باده ها خوردند رفتند ... تهی خمخانه ها کردند و رفتند
چو رفت از دست خم جام ساقی ... بجز غم نماند هیچ باقی
نه بینم پخته زین بزم خامی ... که باشد گفتش [illegible] جامی
بیا جامی ره آن شهر سازی ... رضا [illegible] دوستی را جمله داری

...ختام نامه بنام آنکه نه چشم روشن مهر از دیدن نورش [illegible]
... رفعت بلون سپهر از پایه [illegible]

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ... ثنا اندیشی چو هر سخن را بانهاست
زبان [illegible] در کام از نام او یافت ... هم از سرچشمه انعام او یافت
خرد [illegible] ذکر [illegible] روی ... هزاران نکته باریکتر از موی
بی آن از زبان [illegible] گفت ... رو ندان [illegible] شد ز اول [illegible]

دانا

تعالی الله زهی قیوم دانا	توانائی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز ز انجم	زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر	فراز چار دیوار عناصر
بنافه غنچهٔ گل را نافه بوینه	زگل هر شاخ گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری	قیام آموز سروی جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی	به پستی افکن هر خودپسندی
لئیم آمرز رندان قدح خوار	بطاعت گیر پیران ریاکار
[illegible] خلوت شب زنده داران	رفیق روز محنت گذاران
زبحر لطف [illegible] ابر هر سالی	کند [illegible] و سمن را آبیاری
زکان جود او باد خزانی	کند فرش چمن را زرفشانی
زشکر ریش پر شکر کام شکرخوان	زقهرش زهر عیش تلخ حرمان
وجود این روزان آفتابست	که ذره ذره از وی کامیابست

نه از خورشید و مه دارد نهان روی فتد در رخنه‌ها بودش نهان گونی

بما زان منت هستی نهاده که هست و هستیش را هست داده

رهانم آسمان با مهر و ماهش بر آن صد ذره باشد دهم و ادراک

فرود آیم بیا بالا است تا چند ز علمش ذره بیرون نباشد

مبرا دانش از چونی و چندی منزه زر پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند با هست بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او نفشرد پایی طلب در راه پندش وا

الهی بر نهند لطف خود قدم پیش شود ذره دوری ما دیدم نقش

نخیزد صد همت همت جلالش بود در بارگاه لایزالش

ملک شد منزه از نادانی خویش فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که باعث بود خوشناک نیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم بس زانوی خاموشی نشینیم

در بیان [illegible] ساختن انواع ترتیب دلایل واجب داد ابتلای در آن فرموده

دلا تا کی درین کاخ مجازی ‌ ‌ کنی مانند طفلان خاکبازی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی ‌ ‌ چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک ‌ ‌ بپر تا کنگره ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان ‌ ‌ ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبان روزی گرفته ‌ ‌ بمقصد راه فیروزی گرفته

دلی هر یک چو گوی از خویش خالی ‌ ‌ بچوگان ارادت گشته قاصی

یکی از غرب رو در شرق کرده ‌ ‌ یکی در غرب کشتی غرق کرده

همه گرم از یکی هنگامه روز ‌ ‌ یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی بر حرف سعادت نقش بسته ‌ ‌ یکی بر رشته دولت گره بسته

چنان گرمند در منزل بریدن ‌ ‌ کزین هنگامه جنبش ندارد آرمیدن

ز رنج راهشان فرسودگی نه ‌ ‌ میان در دم ما را آسودگی نه

چه داند کس که چندین در چکارند ‌ ‌ همه سرگشته رو در که دارند

بهر دم تازه نقشی مینمایند ‌ ‌ دلیل نقشبندی را فشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری | بهر یک ره نهادن بی قراری

حلیل اشیا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن

گم اندر دیده هم ترک هر شکی کن | رخ از هر جهت و جهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

نه هر ذره بدو روی و راهی است | بر اثبات وجود او گواهی است

بود نقش دل هر هوشمندی | که باشد نقشها را نقش بندی

بلوحی گر هزاران حرف هست | بنا بر قلم زن یک الف راست

درین دیر ار نتوان یافت خشتی | برون از قالب و دست خشت زن

خشتی از نگار رنگ ها [illegible] | که از دست دانای [illegible]

ز [illegible] خشت جان این حرف آیینه | ز حال خشت زن غافل نمانید

اعالم این همه مصنوع صانع | بصانع چون نه مشغول [illegible]

بجز تو کار رو در کار گر زن | مبادا کار گر از کار سر در

دم آخر ز [illegible] این کس [illegible] | بسر در کار تو [illegible]

بده در از همه روی ارادت — مرو چو چشم کارت سعادت

دوست بر داشتن بنیاد سجاده قاضی [illegible] حضرت

خدا او ما ز هستی ساده بودیم — ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی — بقید آب و گل پا بست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهانیدی — ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما دستور الهی — بامر و نهی فرمودی خطابی
چو ما سنگ و به تخلیط آزمودیم — نه افراط و نه تفریط آزمودیم
رها فرمودی از لم سر دیدیم — ثنا فرمود نهایت پافشردیم
تو نیکویی شنیدی ز دستور عنایت — ببوی نامیدی ز ما نور هدایت
بدان نور از تو گیرم کوششی نیست — چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ما کوشیدن محمود در جهد و سهم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو ادراک کرده فرق است — ز دانش تا به نادانی چه فرق است

بدوستان نهانی نقش تا گوش انشی بر جاره کس یک سنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی ز رحمت بیم نی مانده ای راهی

از آن ره خوان مهیّی درگاه ما را | با یمان بر برون همراه ما را

در بعضی صفات بناظم به رستگاری و خیر سبب هم

ملی آن عزم که دائم دانه تست | فسون و چشم افسانه قسمت

تو دی کار اسباب کارم ساز کردی | در نعمت بر ویم باز کردی

کرامت کردی از حد بسیندی | بتوفیق سجودم سربلندی

هر آن بهست سرمه ساکردی چشم | کشیدی سرمه چشم را افشم

زبانم را که خود گفت دادی | دلم را ذوق یاد خود بدادی

نشستی او خیری از لطف بانم | نهادی لقمه خوش در دهانم

نه بر دندان از و کوی رسیده | نه از خوردن کلو رنجش کشیده

فشکر الله شکر گفتارم ده | ز تلخی رسته شیرین کارم ده

به هر گفتنی زبان من مگردان | زبان من زبان من مگردان

ز کلکم گر چه حرف خطائی | که را بینش آدم بچون و چرائی

قطعه عفو ام بران حرف خطاکش چو کلکم را مغیلان در بن انگشت

کیاهی ام وفا پرورده تو ز لطف گل چه دانم لیک [illegible] تو

سرم گشت از هوا هر سوی مایل ولی با نام بگوی تست [illegible]

گلی بالان بجامی من کیرد نکوست ازان گل به که بندد رنگ دا [illegible]

چو غنچه تنگدل گردان درین باغ چو لاله کی کشند [illegible] داغ

درین گلجا صیلی جز تنگدلی نیست دردل بودن بحز [illegible] نیست

نه بند بسته تنگ غنچه چیدان چه بادام دو مغز از [illegible]

چو [illegible] بر دو صد دانه در بر بهر دانه رسد [illegible]

چه شیخی تنگدل اندر بسته از خار نیابد [illegible] ازان خنجر [illegible]

[illegible] اگر از حد برون است هزاران بار زان فضلت فزون است

اگر [illegible] و صد خرمن گناهم توانی سوختن از برق [illegible]

اگر باشد بعصیان صد گناهم توانی شستن از چشم [illegible]

بهر [illegible] که کردم سنج دیده [illegible] از [illegible] چکیده

خیال روی او از دیده شویم   از آن رو اشک سرخ آید به رویم

نظر گر منعمی در آب سیم کرد   سرشک لاله‌گون بر رو بسی هم کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت   همین بس آبرویم روز قیامت
ازین سود از سرم شاید بسودی   رسان از من به ... به رودی

حضرت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت همت خاتمه
بدام من الصحوة افضلها و من الثبات اکمله

نگینش قلم چون نامور ساخت   نگینش حلقه طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد   از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر نقش آگه   خرد با جمله دانش حاشیه الله
و زین بود دیده بس زو روشن   منقش روضه از بهشت گلشن
چو یار است از خلخال دانش   سر دین پروران شد با جمالش
چه نام است این نام او چه باشد   کرم تر بود از هر چه باشد
چه نام است آن که در دیوان هستی   بر دل حرف آن باشد بسی

زبانم چون ازو حرفی فرو ریزد دل و جانم ز لذت میرم الله

مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر ولیست از هر نبیست مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد / از خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در رهش هستی قدم زد / ز مهر روی او صبح ارادت دم زد

ز جودش نوح کشتی راه مفتوح / ز نیروی ره او بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت نهانش / بروشد چون گلستان خرم و خوش

مسیحا مقدم او مژده گوی / کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جان او از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده

فراوان داودی که صالح که نافه بر / بیاد حسن او ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه ... / پیش را یحیی العفی

بهالا سایه بان چتر سحابش / چو همه ... اقتباسش

چو همه را سر سپهر تیر اشارت / ز دور سبابه معجز شد

شده دو میم از حلقه

یکی چون درآمد نشش ز قلم بگشت | ز رد خط شق …

… خط دلی زد خط … | بکلک … نسخ بر تور…

… سر و او از بس بر آزاد | جهان از سایه …

… بود بر تر پایه او | زمین و آسمان در …

… را بود از جان پاک مایه | … از همان کسی…

… همچنان زمین … سایه و از نشش | … پیدا … بر پا سا…

… از دست دشمن لعل او خشت | بهشت … رنگ پشت

اگرچه کور شد ز دو چشم هنر … | چو سرمه … خشت زد …

نشش بود از در حقه … | … از خزان … رنج …

… بنا … علم و فرهنگ | ممکن … دنیا …

… معماران … نگاری | … بر …

ن جامی ورد او باد | دلش همواره خم پرور

معراج حمی که از آفتاب صبح در رجابت ... و العرش سما

قدر دان و از ازل سما تا حضیض فرش ما یه او

چه دیوان عشق ا | ز دولتهای روز افزون

تعالی لیلة القدر | ز نور او برای لیلة ا

شش خلعت ... | بیاض غره اش نور اعلی

... سنبل شانه زده | سوالش ... شبنم دا

بهشت چرخ سیاره | ... بر ... ان در ...

... ش ... | ... رن و شیر با هم رام ...

ن سحر خندان ... | ... کرد ... زهت زو ...

ان چراغ ... | ... افرین از آفرین ...

...بید او چشمش بدر خواب … نه دیده چشم بخت ا...

...تهان نه پس اکبر … سبک رو تر از این ...

...بیر کا بخواجه برخیر … که امشب خوابت ا...

...نگه بان زین خوابگه بر زرخت … تو بخت عالمی بیدا...

...راه عشرت کردم ... سبک … براق برق سیر او...

...بین جوش باد پایی … برنده در هوا ...

...فلسفی افلاک گردی … چو فکر هندسی گیتی...

...بس عنان او ... … ...زبای زکالبش گ...

...ال زبان دارد ... … ...زبان زالان او بیب...

...باید چو آخور بهر خوردن … گرفتی شعل او کرد...

...چرخ پشت بار پشم … نه بد برج پشت ...

هم آن براق برق رفتار | زمانه سلسله بر افعی درم
پیشم لحظه بلک کمتر | زده بر رکاب سم سم حلقه
محمد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیش
جا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله خیمه زد بر ماه
ر چیان داغ غلامی | برانده رنگ هستش نام
شد ببالا ز سنگ خیز | عطارد را البرق مهر عط
شد بسوی زهره آهنگ | بدامان وفا لبش زهره
شتن بازبن کلاله | چهار چرخش آلاور
خ پنجم ز شهنشهش کام | گرفت از لعل آتشش
ز لعل لب مشتری در | شد از گوهر جو حقه مش
ا چون نعلین سود شد | زحل حل ها فت هر مشکا

...ع روشن نسر طایر — چو پروانه بگردش گشت ...

...شوق سرود لبر ... بالیده — چو سایه نسر واقع ...

...ر چرخ اطلس عرشش سرشت اندیشه — بپا انداز عرش افکنده اطلس جبر...

...چون بکاخ سدره ره جست — ز پر بیدن پر جبرئیل ...

...ش سرافیل از کوین بجست — ز رفرف ... حجله ... چو...

...ت ... از ... — گرفت از دست رفرف عرش ...

...ت عرش تن چون خرقه بلدا — علم بر لامکان لی خرقه افر...

...د اندرین دهلیز ... پلیت — بران درگاه والا دست ...

...ن را ... شش در رها نید — مکان را مرکب از تنگی جهت

...یا یافت خالی از مکان نیز — که تن محرم نبود انجا و جا...

...نک حوادث از جهان ... بست — وجوب الابش امکان...

...

...ند الجاو نه چو نی — فرو بند از نکی لب در...

...قلانی نه با واز — معانی در معانی راز

...بو کام ز زبان را — نه همراهی بد و نطق ز...

...ن جان زا باد در مشت — ز خوفش دست دل را کو...

...ر بالای او سمک — سمند عقل در صحرای ا...

...د ترا بست ان در شنیدن — زبان زین گفتن باید ...

...ر چه ... برد ازبانی — وزین در پای بیان ...

...بهمد نکو یای عزن دم — سخن را ختم کن و امه ...

...در صفت پوشیدن [illegible] و [illegible] شفاعت کو...

...یا بر انه جان عالم — ز چشم یا بنی الیه ...

...جمة للعالمین سینه — ز بحر دمان جبر اغاز...

... یا ... | ... به روی ... ح ...
...ارا روز گردان | رزدیت روی با فیروز...
...ن عنبر بوی جامه | ...بسر بر بند کافوری عـ...
...سر گیسوان را | ...فکن سایه بپا سرو ر...
...نعلین پا کن | ...شراک از رشته جانهای
...ه گرد فرش راهند | ...چو عرش اقبال پابوس...
...به صبح جسر ... | ...بفرق خاک ره بوسان
...ز پا افتاده کان ر... | ...بکن کاری که دلداده گ...
...در پای کمند ... سیم | ...فتاده خشک لب زجا...
...رت ره بر گرفتیم | ...ز چهره پایه اش در زر...
...ی آنچه که کاسه | ...که بار عالم بخشش...
...ز ... رسیدم | ...بر بدره کردی از کوی...

آ

مشک چشم بخوناب
زان ساحت غباری
ی سواد دیده دادیم
سجده گاه چشم
چون قد راست کردیم
رو بیت با دل خویشم
رن نه خاک آن حریم است
نهادم از نفس خود رای
بعنت دستیاری
گفته از را مارا
از بعض اول حیاتی

حریم آستان روضه
گهی چیدیم از ان خوش
وز بند بر پیشش حلقه
قدم مقامت بجان د
مقام آستان دیو آ
زدیم از دل بهر قفیه
بحمد الله که جان الحا
بهین دور تانده چیزی
ز دست بانیا بدریب
خدا را ... خوا
دهد آنکه بیاز دین ش

بلند اوری روی   بمیدان شفاعت ا

ت کار جهانی   طفیل و یاران یابد

تبرك حسن بدرخوا بد که بمقتضاء موجب ز انه

ابه اشتراک از رحمه نور شهود ت سرابه استه

راد دیباچه راست   سواد نوک کلک خو

ه لوح ارجمند ان   زد نقش بدیع از

اس شاهی اید   سته ببر همینه اللهی

نش ا شنا کرد   سبز از خرقه بود

ن هرکس از آن شکست   ردای خواجگی و

نشمش گشت ز اری   همچو زاهد دران جم

زد آدم بنا کام   گلستان بهشت

...ش بلمیشت خاک آ | رسید خاک اندر ر...
...ک کاندر راه بیند | به دانشش کی کردی
...ز فغفور حبش ا... | بکرد ختن او خوش...
...ند طرح خضرا ست | برسمی کاو بها دارد ...
...قبول همتش مفت | شود کاو زمین و آسما...
...تو پا او فضل بیچون | زنور او رهو کاو از چرخ
...ین کواکب درمیانه | زخرمنهاش بلغر بال...
...لیتش چون داری علم | بدامان ماند نجم گوی...
...ب مراکب با بسیط است | بجمله فیض جو الش ...
...بهره در شه ارنوالش | زعوة سوی فعل ا...
...اسم اعظم زبن جم باشد | بجز دم و این تحسین ...

ن چون درا بر بحر زخار بجنبش قطره چون ا
هنده مراقب دیده بر سم به بند دو دیده دل از د
رده در قبه یکی نیست وزان در تنگنا نی الحذا
ودی در بالای پست او اگر بسیار گر کم هر چه ه
او خویش را گم به بند دار دوی چشم
قطره اندر بحر تا هبر به بحرش که بود امکا
مانیکه بر سر خاک او بیشه دل و جان بسته فتراک
ها به از سر پا به او همه در نور محو از ما
سایه او جهان دور ز نورش دیده ایام ی
ن بحر اسرار ملک کیشم به بیشش ها داز دو ر
ها عمر خ بران نا بیش فصل دار بدا خل
به نظاره گون کاخ زر اندو بحر سوم الفصل

سلطان ابوجب ... منزل الامان جه
ن رضمان است و ... از قوت امانیه در ا

بیتر ارواح جه ا … بود شخص معین عالمست
ن درین شخص معین … جو عین باصره لشناس
ن آنکه جون آن عین است … جهان بردی سلطان جها
ا جمله طاق … … دو جشم ادمیت زه
ن جشمی که بینائی اوست … بینائی تو زمانی از
جشم دارد دررده راه … که جشم خود کند منزل
وست روشن جشم عالم … ببوی اوست گلشن خاک
لق و لطف خلق … … بود یوسف درین مصر فلک
ش کرم رستم قدیم است … کریم ابن الکریم ابن الکر
مال خوی او … کند بر فلک یعقوب

رشت اِل در هر دیاری
یعه از رفتن تیغ
برق تیغش بر نوا کن
بک ق را گر چه تقابت
او فنای تیر کیهاست
او بوقت خواب شبگیر
گردی چو یابد کرک
ب محبت چنگل باز
ت بیشه رو بر شاخ بتوند
خبر زبان شکل کبسی
گاه بد اندیشان کج با

جز دوشان با شد کر
نهفته تیغ خود خورت
جهان را زد چون خور
بقا از تیغ او یابدم جر
نیابد روشن با خیرگی
نهد نطع از یابند
نهد از زیند
شود قلاب تیغ
اگر شاخ گزد یا را
به بچه بخته سش
بود زاندیشه با آ

انجا که لطف او بخندد — چو ظلمت ظلم زانجا رخت

بجا که قهرش بر فروزد — بیک شعله جهانی را

به پیران جوان بخت — که هشت اسمان چتر با

بخت همیش باد — بتارک تاج ظل اللهت

تر او در جا بلوسی — زمین با تخت او در خا

او عالم باد معمور — باولاد کرامش باد

انکه چرخ اطلس — زمان برایت بسرنامه

چون شه مشرف — بتشریف عرب باد

تا مانند جی هشت بهشتی — مبادا این نام پاک از ا

ده کز بخت مظفر — بطفلی شد طفیلش مح

دید جاه و احترامش — همیشه دارد زدی الفت

برآم

...انکه هر یک از جمال عشق مرآتیست از تشابه وحدت بدیده...

...بده از نوری عزت معشوقست از آنجاست و اگر نواله...

...چی که خلوت ... | کنج نیستی عالم نهاد...

...د از نقش دو ی دور | ز لفت کوی مانی و...

...ق از تقیه مدعا هر | بنور خویش هم ز جول...

...ی ماند در حجله غیب | مبر ذات او از تهم...

...ه رویش در میانه | نه زلفش را کش...

...ده اش نکسسته یاری | نه بده جنبش از هر...

...ه با گلش همسایه سنبل | نبسته نمبر ده اش...

...ساده ز هر خطی و خالی | نه بده سیخ چشم...

...بری با خویش میساخت | تمار عاشقی با خویش...

...را در کوهساران — که چون خرم شود فصل

...ته گل زیر خاراه — جمال خود کند زان

...یی در خاطر افتد — که در سنگ معادن ناد

...یال ان که شتند — دمی بیرون نگفتن

...ت حسن انیش لقا صفات — بخندید چنینش از حسن

...به زاقلیم تقدس — تجلی کرد بر افاق و انف

...نمود رویی — بهر جا بت ازوی گفت

...بر ملک تا قیت — ملک سرگشته خود را فلک

...ان چو یابان — شد ندار بیخودی سبو

...این فلک فلاک — برا نعره سبحان ذی

...و غ بر کا افتاد — زگل شوری بجان بلبل

س روی خویش است لیلی — بهر مویش ز مجنون
بدین لشکر ز ریک شا — دل از پرده زیر پرده
ب کنعان بر آورد — زلیخا را دمار از جان
وست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم
ه پس پرده یکی اوست — قضا جنبان هر دل
بت در از زنده کانی — بعشق اوست جان
شق خوبان دل جو است — اگر داند و گرنه عاشق
ا نغلطی نگویی — که از ما عشق از وی
ن بنگوی عشق ستوده — ازو سر بر زده در تو
ئینه او آئینه آرا — تویی پوشیده و او
بنگری آئینه هم اوست — نه تنها گنج بد گنجینه

... در بیان فضیلت عشق بستان دست خنجه آغاز نظم کن

... بان بوستان و بجدن دستان بحبوب ...

... رقیب عشق دل گشت | تن بپدر در اجراب ...
... روبت آورد در غم عشق | که باشد عالمی خوش ...
... از دل عالم مبادا | دل بعشق در عالم ...
... پرخنده از غوغای عشق | فلک سرگشته از سودا ...
... شو کازاد باشی | غمت با سینه نه تا ش...
... دهد گرمی و مستی | دگر آغشته دیگی و خود ...
... جهان می زمین جام خود را | که او را از دو عالم نا...
... عاشق تا زکی یافت | ز ذکر او بلندی او ...

ی مانه زالیشان نشانی | به هر دست

مرغان خوش بسی گر نه هستند | که خلق از

ل ز عشق افسانه گویند | حدیث بلب

گر چه صد کار آید ز اسباب | همین عشق

ب از عشق رو گرچه مجازیست | که از بهر حقیق

ه اول الف تا یی نخوانی | ز قرآن د

شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در س

گر نباشد عشقت از جای | برو عاشق ش

یا جام می صورت کشیدن | نیاری جرعه

ه بدانه در صورت نمانی | ازین پل ز

راهی ز رخت در منزل نهادن | نیاید بر سر

راه که تا بودم درین دیر | به راه عاشقی

چو دایه بر لبم پستان نهاد — ز خونخواری عشقم شیر داد

اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق — دمید بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی گه عاشقی پیر — سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی

کن نقشی ز کلک نکته آیت — که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم ز فرمان بری — نهادم رسم نو سحرآوری

برانم کز خدا توفیق بخشد — ز کلکم میوه تحقیق بخشد

نهم بنیاد عشق این نکته را نی — که سوزد عقل حیرت نکته آنی

دران ضمیر و زره کمند افکنم دل — کنم چشم لوالب گریه آ

سخن را پایه بر جای رسانم — که بنوازد باحسنت اسامم

[illegible] نفس مضال ... در نظم کتاب [illegible]

دیباچه دیوان عشق است | سخن نو
نموده و صبح و رو | جهان را
نو کهن را د | چنین کو
کاف نون دم قلم زد | قلم بر صحفه
کاف قلم زان کاف موجود | ک دار چ
ان که در بالا ... تند | ز جوشش ها
جوشش کند لب بگشته زانی | گاهی بنشسته
بس بیشش بدادان | بردن از
پرورد صد آوازه گوش | فتنه از مقدم
نظر با ... بالشش تنگ | درار د دل
زان ... خنده آرد | که از دیده
بند دلب اندوه مند ان | از و کر بان
جهان ... مرکز

بدین بی شغل گیری خسته هم / به هران سالی النون

دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جه

بسی شد دولت شیرین خسرو / بشیرینی نشانم چه

بسر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سر آمد ساز

بجو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق

خدا از قصها چون احسنش خواند / باحسن وجه زان خواهم

چو باشد هدی وحی ان منزل / نباشد کذب را امکان

گردد خاطر از راست خورسند / دگر خود گوی از راست

سخن را زیوری چون راستی نیست / جمالی به بجز ناکاستی

از آن شد صبح نخستین بی فروغ / که لاف روشنی از روی

چو صبح راستین از صدق دم زد / ز خور بر آسمان مزرین

بصفت گر سازی دروغ / نگیرد زان چراغ دل

چراغ روزی بقدر رشته دنیا / چه از دنیا گردد رشت

ا زیبای نیاید | ولی دیبا سوی زیبا شتابد
ت کاکلو نه باید | کش از کاکلو نه کلرکی فرساید
روی تیره مایلی | نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ا چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
زرا تا ثانی نداشند | ز اول یوسف و ثانیش حسنش
شقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون بیحیا
ا به پیری عشق ورزید | بشاهی و اسیری عشق ورزید
پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش تازه شد عشق جوانی
های عشق نسپرد | بران زاد و بران بود و بران مرد
محبوب جهان بود | ولی یوسف بحسن از وی فزون بود
ا همه را هم ز هر یک | بجامه گوهر افشانم ز هر یک
یا ز ریش ان خرج سازم | ز حکمت تازه گنجی درج سازم
ه گر تا که شکر ریزی | بخوانند زین محبت نامه حرفی

نشاید نامه سان بر روی من تست | نشاید خامه وش
بدو بر دیده گر بیند خطایی | نیارد بر سر من ماجر
بخوان تو شیخ در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند

در صفت آراستن شیخ جمال یوسفی در بستان ارم

گهر سنجان دریای معانی | ورق خوانان و ج
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از ا
که چون چشم جهان بینش گشادند | براو او لاد او دا
صفوف انبیا یکجا بهم و بیش | ستاده صف بصف
که صف اولیا قائم از جای | نهاده در مقام
ز ردیف با شکوهی پادشاهی | بتاج شوکت و شا
ستاده صف بصف دیگر خلایق | بترتیب خوش و د
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | ز هر جمعی تماشا
بیوسف آمد چون مه ماه | همه خورشید اوج

...زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز
...ن درپیش او کم — چنان کز پرتو خورشید انجم
...ی افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد ردا پوش
...ن از اندیشه بیرون — ز حد نقل فکرت بیشه مرون
...یفت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
...طلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
...ن از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
...قدسی بی کم و کاست — علمها بر کشیده از چپ و راست
...چه خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح جبریل
...جلال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند
...ین درخت از گلشن گشت — تماشاگاه چشم روشنش گشت
...دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از تماشا یافت
...که نبود دیده تست — فرح‌بخش دل غمدیده تست

زباغستان یعقوبی نهایت | زصحرای خلیل ا...
زکیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تا...
زبس خوبی که او بس در عیانست | چه انگیز خوبان...
کند روی ترا آیینه داری | بخشش انکه در گنج...
گرفت اینک در احسان گشادم | زبخشش دائمی جمال...
ازان خوبی که باشد دلبرانرا | دو بخشش او را یکی...
ز نسخ بتان ده از کشاید | خط حسن همه ثلث...
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخشش دل و...
ز مهر خویشتن کردش چو راز | به پیشانیه زدش بو...
چو گل از ذوق فرزندش بشکفت | چو بلبل بر گل رو...

دادن یوسفی از بهارستان خوب بتان شهادت...
...یعقوب همه دلی زلیخی بزور دادن د...

بدین زیبا صورت که هیچ | زنند هر کس خوبیت گو...

بهر دردی ظهور ... | زاسمی ز جهان ...
... دستور ماندی | لبنا انوار کان ...
... نگردد نور خورشید | نگردد رونقی بازار ...
... ز چمن بار ار بند ... | زتا شیر بهاران گل ...
... آئین محرا که است | بجایش شیث ور ...
... گرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه ...
... ادریس آسمانی | بنوح افتاد دین ...
... چون غرق شد نوح | شد این دربر خلیل ...
... دعوتش حبیبه ... | بموقف شد بان ...
... شد وراه عدم گوسپند | زد از گوه ...
... از عقب این کام ... | ز حد شام تا کنعان ...
... را که کنعان محمل افکند | فتاده در فراقش ...
... پیندان از برو بیشه | دران وادی ...

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت | ولی یوسف درون جان نگهداشت
ولی نسلش معین تا با دم | گذشته سی دو پایه
بهفتم پشت واضح گشت یوسف | بتفصیل رسالت مشـ
نبوت در نبوت گشت پیدا | بماند از وی جهانی در



چو یوسف بر زمین آمد زمادر | برج شه ماه گردون بار
شمیم از بوستان دل بهاری | نمود از آسمان جان
نگار از خلعت الست کاه است | قبای نازک انواع رحمـ

عزی از طراز درج اسحاق   ز روی او منور چشم آفاق
لاله از باغ یعقوب   از و هم مرهم و هم داغ یعقوب
شته شمیم افزای کنعان   وز و رشک ختن صحرای کنعان
تا بود بهره مادرش را   ز شیر خویش ششتی شکرش را
ن در کنارش شد دو ساله   دمیده ایام زهرش در نواله
دری از تجسر کرالهی   ز مادر ماند با اشک سیاهی
ن دیده حال کو بهر خویش   صدف گردش کنار خواهر خویش
غ جانش پرورش یافت   بگلزار خوشی بالش برش یافت
آیین خوش رفتاری آورد   لبش از بسم شکر گفتاری آورد
از مهرش شد جنان بند   که ملیح از وی یک لحظه پیوند
خفته جون جان در برش بود   بهر روز آفتاب منظرش بود
م از روی روی او داشت   ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
ش دل غمگین نمی یافت   یکه که دیدنش تسکین نمی یافت

ن میخواست کاماه دلفروز
هر گفت کای از مهر ورزی
طاقت دوری یوسف
ناه راز اهرمن فرشتش
ب این سخن چون هر چو بشنید
رد با خود حیله ساز
سحاق بودش کمر بند
هر دستش که بستی
ا زخود رد در بدر کرد
یعقوبش فرستاد
رست ان کمر بند ازمیان کم
ت بدجوی کردی

به پیش باب چشم او باش
به فرقم چون درخت
خلاصم ده ز مهجور
بمحراب نیاز من
ز فرزندانش بصورت
که تا گیرد ز یعقوب
بخدمت سوده در
ز دستت اندازی
میان بندش نهان
دران بس در میان
گرفته هر کسی راز ان
پس انکه درد کمر گسترد

دران

بام هرکس این وین بود — برو حکم شریعت ا
با هرکه کشتی پاکیر شم — گرفتی صاحب
با به بندو بیر و بهانه — چو کرد اماده برد
چشم روشن شناد شست — بلبس از یکجه اح
خاطر یعقوب خرم — به بیداریش
وچو یوسف قبله یافت — ز قر زندان دیگر
بود هر کاری که بود شم — بیوسف بود بار از
بود در روخش رحمت اندوز — بیوسف بود حشمت
با کز آن ماه بتابد — اگر خورشید باشد
کان چه حسن دلبری بود — که بیرون از حد و حو
در از سپهر اشنای — از و کون و مکان
امت روشن افتابی — همه اندی بر فلک
بم چه جای افتست — که رخشان چشمه اشرا

…ی از قبیله جو چون … سراز جلباب جهان اد…

…ن درین چمن کرده آرام … لی زدوش کرده بوسف…

…ب ازمهرش نهان داشت … وگر دوش بجان جا جای…

…ن که رشک حور عین بود … بمعرض پرده عصمت نش…

…یدرش نادیده تا لی … گرفتار خیالش شد بک…

…ن غم عشق او زد زور … زنزدیکان نباشه ان…

…ن نام الشعب و نسب زلیخا منوب با قتاب …
…شرش گشته در ابداری عشق یوسف برد برده…

…ت این سخنه ان گنج سنج … که در گنجینه بودش از سخن گن…

…ین شاهی نبا موس … همیرد کوس شاهی نام …

…ب شاهی حاصل او … نمانده ارزوی در دل…

…تاج را اقبال مندی … زپایش تخت را پایه …

…ش ازجوزا کمربند … طفر پا بنه تیغش سخن…

بادختری داشت	که با او از همه عالم سر



تری از برج شاهی	فروزان گوهری از د

ان وصف جمالش	کنم طبع ازمائی با خیـ

فروایم چو موی شمی	شوم روشن ضمیر از فکر

ناکلی زرت آفریده ز بستان لطافت
یا شهریاری آب خورده ز سروی جویباری
ش موی دام هوشمندان ازو تا مشک فرقی
ن موشکافی کرده شانه نهاده فرق تارک
ن او دو نیمه نافه را دل وزو در نافه کار مشک
ا او بخته زلف سمن سا فکنده شاخ گل وا
بوش دو هندوی رسن باز ز شمشاد سرافراز
س جمالش کرده تلقین نهاده بر جبینش لوح
ف لوح شمنش نموده دو نون سرنگون
ن دو نون طرفه دو صاد ونشسته کلک صنع
نون او تا حلقه میم الف داری کشیده میم
زده بر الف صفر دهان را یکی ده کرده

...اب از خالی لت ... چه ... بچه کان درکا...
...ل که سیم لی رکاست دروجاهی براز انجیه ...
...غیب از دانا بر دراه بود کداده رشتی از ...
...ل بود نایاب انجا که هم جابست هم کردا...
...کردنش صافی زانساج بکردن ادر ندش اهوا...
...اش زده طعنه سمن بر... گل ارحبیب کرده ...
...هان هر یکی چون قبه نو... حبابی خواسته ...
...تازه بر رسته زنک شاخ گلف ... ان ناسو...
...لیخ سیمیش در بغل بود عیار سیم بنش اود...
...ران پاکیزه چون دُر د... دل پاکان عالم از دعا...
...یان بجان کرده سپند... رگ جان ساخته تعویذ ...
...ران و تاج و دیهیم دو ساعد نقش کرده ...

بارت اده هر محنت اندیش نهاده مرهمی بر هر دل

ورده ز انگشتان قلمها زده از مهر بر دلها

خش بسته خیالی فزوده بر سر بدری هلالی

شت مه را برده پنجه ز زور پنجه ماه مهر را کر

ن بن کز موی نیمه ز باریکی بروا ز موی

کمر از موی بستن کزان مو بود لیش

ن تخته قاقم کشیده بنرمی دایه نافا

ن گوی اما سیم ساده چه گوی کز کمر ریزاد

ی که از فشردیش هشت برون رفتی خمیر ساز

ش رر رکبش خم شو میان سیم دست از

زر زیر ناف تا بالای زانو مگویم ایسج مگفته ان کها

ندارد در حریم آن حرم کاه حصار عصمتش اندیشه

سخن رانم ز ساق او که چون ا بنای حسن را ستون

بیانم

بنا میرود زهی گلدسته از نور ... و لیک از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آئینه زانو رو ... در آمد از ادب پیشش بزانو
از آن آئینه هم زانوی او شد ... که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند ... رخ دولت در آن آئینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست ... چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان رفتی چو بودی جنبش یک جا ... قدم از پاشنه تا پنجه نازک
به هر چشم عاشق کردیش جای ... شدی بر پا به زانش کف پای
تمام از زر و زیور چه گویم ... که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن پری کرد ... که زیور را جمالش زیوری کرد
ز گوهر تبارک افسری داشت ... که در هر یک خراج کشوری داشت
گلو هر که بود از هر ره کوشش ... همی برد از دل و جان لطف او هوش
ببستیش گوهر بار دامن ... شدی گنج خزاین جیب دامن
سعی بند شش کز قفا بود ... هزاران عقده کو هر [illegible]

ز لطفش گر قبی یاره را دست — که یاره تیغ بر دستانش قهر ...

نیازارم پیش ازین ازرو خبر داد — که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشق مسند نشینی — ز زیبا دیبهٔ رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی — ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روزی که خور کافکند پرتو — نبوده پوشش جز خلعت نو

بهنگ جنبشش دو باره سر سوده — چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیده — بدین دولت نکرده دامن [illegible]

نداده دست جز بر ... را — که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کرده — پریرویان پرستاریش کرده

[illegible] ان هزاران حور زاده — بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبارش بپا خاری خلیده

نبود عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس از ناز خفته — سحر چون غنچه خندان شکفته

بسیما

لعبتان از خورد سالی | بصحن خانه در عشاق از لابالی
ولی فارغ ز لعبت چرخ دوار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بطفلان خرم و دلشاد بودی | وزان غم خاطرش آزاد بودی
نگشتی از ایام بر گردن چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

خواب دیدن زلیخا یوسف را اول نوبت از آفتاب عالم تاب جمال او
علیه السلام و کشته شدن زلیخا از پرتو آن تیغ سینه مجروح

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده خواب هوش عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم | دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگرهای کاخ شهریاری | چو حارس دیده شغل کوکب ز

...مانده دیگرش تاب　　خواص گوش نازش کرده
...دل گوی ... ل کوب　　هجوم خواب بستش سینه
...ن از کلبانگ ماهی　　فراش غفلت شب خفته
...لبهای شکر ناب　　شده بر نرگسش سامان
...ده ببالین جعد سنبل　　تنش افتاده به بستر
... انم شکسته　　بکل تار حریرش نقش
...ش هم صورت بهن غنوده　　دو چشم کرار از دل
...ش از در جوانی　　چه میگویم جوانی بلکه
...یکری از عالم نور　　بباغ خلد کرده غار
...سر حسن و جمالش　　گرفته سر بسر غنچه
...مستی از تازه شمشاد　　بازادی غلامی س
...شته زلف چو زنجیر　　خم دو زالبسته دست
...لمعه نور از جبینش　　مه و خورشید را رو

محونم

...ابروکش محراب پاکان | معنبر سـ...
...هی زاوج برج فردوس | ز ابرو...
...مش از سرمه نازه | ز مژگا...
...ش از تبسم در شکر ریز | دهانش...
...رش از لعل درافشان | چو کاکو...
...ز ثریا نور مهر تحیت | نمک از ا...
...سیه ... | ر...
...ل ارخش از مشک داغی | گرفته ...
...ساعدش بازو تو اگر | ز پای سیـ...
...ان بروکش دیده بگشاد | بهکد بد...
...احد لشبر دور | ندیده ا...
...زرت لطف ... تمایل | اسیر...

خواص ...
هجوم خوار...
...راش عقل...
...شده بر کمش...
...لنش ...
...ل مار چرش...
...چشم دل ...
...میلوا جا ...
...خند کرده ...
...سر...
...دی غلالی ...
...رالـ...
...جو شده ...



گرفت از قضش دل خیالی / لب نداد از دو سیه در حال [illegible]

زد آتش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دل سوخت

درآن عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مویش نشسته جان کرد پیوند

بروی نالهٔ سیه حفت / زخواب آلوده چشم غنچه جفت

دهانش از لبش تنگ شکر جست
زدندانش مژه عقد گهر بست

چو دید آن غبغبش شست از خرد دست
میانش را کمر در بندگی بست

بر ویش دید مشکین خال دلکش
نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش سیب اچانه [illegible]د
بدان سان سینه سان کیفوان حسد

بنامیزد چه زیبا صورتی بود
که صورت کاست و اندیشه افزود

زلیخا از زلیخای رمیده
ازان صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی
کی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد [illegible] دل از معنی [illegible]

همه در بند پندارم مانده
بصور[illegible]

ز صورت گر نه معنی رو نماید
کجا میل دل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه بمی هست
ازان در گردن آید دست [illegible]

چو سازد غرق دریای زلالش
نباید یاد خم دیده [illegible]

[illegible]

...دار از خیال شبانه غنچه وار خون دل خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند / لحاف غنچه از گل برکشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب نوشین

نبودش خواب بل بیهوشیی بود / ز سودای شبش مدهوشیی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند

چو نقش از لاله سیراب بگشاد / غبارآلوده چشم از خواب بگشاد

ز جیب مطلع خورشید مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گنج دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش

دلی سینه از آتش در دل تنگ / چو کان گوهرش اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون   همه او از درون آشفته بیرون

لب او با کیزان در حکایت   دل او در شکایت در شکایت

دو بالش با نقیقان در شکر خند   دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه   بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر در صورت اغیار میداشت   ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کی بود   که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی گر عشق در کام نهنگ ست   ز جستجوی کاوش پای لنگ است

برون از یار خود کامی ندارد   درونش یک نفس آرامی ندارد

هزاران بار جانش بر لب آمد   که تا از روز محنت شب برآمد

شب آمد ساز کار عشق بازان   شب آمد رازدار عشقبازان

توان بس کار در شب کار کردن   که روزش کم توان تدبیر کردن

ازان رو درشان شب اختیارست   که آن یک ره درین [illegible] است

بالینش روی در دیوار غم کرد   برازی گشت خود چون چنگ خم کرد

ز ناساز نسبت او تار چنگ — به دل پردازی خود ساخت آهنگ

زناله نغمه جا لگاه بر داشت — به زیر و بم فغان واه بر داشت

خیال یار پیش دیده بنشاند — هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی — که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی — نشانی از مقام خود نگفتی

همیه ام که نامت از که پرسم — کجا ام مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست — وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس از من گرفتار — که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالش هم در ربوده خوابم — کند از دیده دل خون [illegible]

کنون دارم من بیخواب مانده — دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبی بر آتش — نباشی همچو آتش گرم سرکش

گلی بودم نه گلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده — نه در پا هرگزم خاری خلیده

بهل

بستر شد ز عشوه مار بر پهلو دادی
هزاران خار بر بستر نهادی

تنی نازک‌تر از گلبرگ صد بار
چه سان خواب آیدش بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود
شکایت با خیال یار شیرین

چو بگذشت آن شب و شمع کمان را
بشست از گریه چشم چون صدف تر

لبش تر بود از خون خوردن شب
گلو خشک از یا ربها به لب

به بالین رونق از گلبرگ تر داد
به بستر جان ز سرد بیم بر داد

شب دیده دریش بدین آیین گذشته
سر موی از این آیین نپیچید

[illegible] تغیر حال زلیخا [illegible] نگر نیک [illegible]

یوسف [illegible] و از آن [illegible] زلیخا بر گشودن چراغ [illegible]

کمان عشق هر جا کافکند تیر
سپرداری نباشد کار تدبیر

چو باشد در درون آن تیر جانانه
ز بیرون باشد از وی صد نشانه

خوش است [illegible] از بگردان این سخن گفتن
که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر مشک کرد در پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده بوی

رهی عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

دریا سر میزد آن هر دم زجای / همیکرد از درون جوشی و ناهی

همی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان کشادی / نهانی را زدل بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی

گهی از روز و شب بیخواب و بیخورد / گل رخسش نمودی لاله زرد

نشانیها همه زهیچ باشی / زرویدلاله خالی زد آتشی

کسیران این نشانیها چو دیدند / خط از شفقت بروی کشیده

ولی روشن نشد کار این سبب چیست / قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا که پیشش ندیده است / همانا که ز چشمی رسیده است

یکی افتاد در این معنی که بسته / که از دیو و پری آمد شکسته

یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش لعبت بر دامن باز

[illegible] در پنهان کارم که بودم — بدان صنعت پرستارم [illegible]

[illegible] از دولت پنهان چه داری — ز خود بیگانه ام زینسان چه کاری

[illegible] زین کارت که اندر جنبت — که بر داین سان خرد بازت که اندر جنبت

تو خود [illegible] دی چو ماهست کاسش حیلت — زوال جانستکاهست خواستش [illegible]

بتقش [illegible] هی ترا راه — بنور روشنش مرآتیت افتاد

گر بر آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان ذاتش سرشته

[illegible] دعا خوانم چنانش — که آرم بر زمین از بر آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه — عزایم خوانم کار است و پیشه

[illegible] عزیمتها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت رسانم

[illegible] جنس آدمی زاد — بزودی سازم از دیو خاطرت شاد

[illegible] که پیوندت نخواهد — نه بنده بل خداوندت بخواهد

[illegible] چون بدیدان مهربانی — ز لعل او شنید آن نکته زانی

[illegible] گفتن هیچ چاره — گرفت آغاز که [illegible] ستاره

منم تا صید دام بستن ندیده — بدان گنجی که تا به آگاهیده

خلوتم با تو از مرغ نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه

زنند آن نامی بیش مردم — ز مرغی من بود آن نام هم کم

چو شیرین است عیشش تلخکامی — که میماند ز کامی جز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش — کند باری زبان شیرین ز نامش

زبان بگشاد از آنکه پیش استادش — ز هم از کشتن بلندیش ساخت پایه

بخواندن پیش استن سپاریش زاد — به بیهوشی خود هوشیاریش داد

چو دایه حرف از طومار او خواند — ز چاره بیماریش حیران فرو ماند

ولی این حرف نقش هر چه بایست — که نادانسته را جستن محالیست

مرادی را ز اول تا بدایتی — کی در آخرش حیران بماند

نیارست از دلش جز آن بگشاد — با ... حسن آن بنده بگشاد

نخستین گفت کای نهال کار دیوانست — همیشه کار دیوان مکر و رایست

بمردم صحبت زیبا نماید — که با بروی در سودا گشاید

بیا گفت ای پری [illegible] چه بازار | که بنماید چنین [illegible]

غذا از شیر دادم شکرت را | بپروردم تن و جان پرورت را

شبان خواب بر کار تو کردم | سحر شد زبیدار رخسار [illegible]

اگر خفتم دراز دوشش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان | همنوزت دست بگشا [illegible]

[illegible] خدمتگار بودم | بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو در رکابت | قفایت همچو سایه در قفا رفت

چو بشنید این همه اسرار عشق | دلش بشکست زیر بار عشق

[illegible] مداری ندیده | به احوالش کجی این [illegible] رسیده

همی لب از کمان هر کس جدا یک | همیکردند با هم قیل و قالی

دلیل سردگشتش ظاهر نمی شد | سخن را هیچ جز آخر نمی شد

از انجا فسون کردایه داشت | که در افسون گری سرمایه داشت

[illegible] | ببادا او ز [illegible] خوشتر

چو خندم لبش ناپدیده‌ا | دران ... ناپدید



دلت خرم لبت چو خنده بادا | ز فرقت بخته با فرخنده بادا

بود در باغ جمال ان تازه سروی | که گردد طوطی جانم تذرو وی

من آن بجر و وفا آن جوی بارم | که پروردت زمانه در کنارم

رعنت را آغاز من بودم که دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم

سر دوشت بشستم از مشک کلالت | کلاله مشکبو کردم خطابت

... دل کردمت ساز | ز جانت رشته بسجیدم ...

دلی

[illegible] گفت ای پری با چه یارا — که بنماید چنین [illegible]

[illegible] شور و شر باشد سرشته — معاذالله کز و زاید [illegible]

[illegible] که اینجا راست ناراست — چرا باید بهر ناراست [illegible]

[illegible] اینجواب گر ناراست بودی — بدینسان راستان را کی [illegible]

[illegible] این دین پخته را راست — که کج با کج گراید راست [illegible]

[illegible] این [illegible] اندیشم — برون کن این محال از خاطر [illegible]

[illegible] کار را کو [illegible] بدستم — که این بار گران دارم [illegible]

[illegible] بر کار از دست رفته است — زمام اختیار از دست رفته

[illegible] نشسته در دل تنگ — که بس محکم ز راست از [illegible]

[illegible] یا دزد یا لی [illegible] اید — [illegible] این نقش محکم [illegible]

[illegible] بنیادش اندر عشق محکم — فرو بست از [illegible]

[illegible] حالش با پدر گفت — پدر زان قصه مشکل بر آشفت

دل [illegible] بود عاجز [illegible] تدبیر — [illegible]

…ب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام مرتبه دوم در خواب …

… زلیخا در غیبت … بدر … حیران شدن …

چو عشق اندر دل کاندر و منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق

درو درخشنده برقی رفروزد
که صبر و هوش را خرمن بسوزد

چنان حالش ملامت کیش گردد
که عشقش از ملامت بیش گردد

…ها همچو مه میکاست سالی
پس از سالی که شد بدر لیالی

…ی اسایش پشت خمیده
نشسته از شفق از خون …

…گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی افتابم را به …

…ری چون کمانم زه ستقامت
نشانم کردی از تیر ملامت

…هست سرگشتی وادی غمانم
گرو جز سرگشتی چیزی …

…ی در دلم از مهر تا بی
بخیلی میکنی با من …

…بیداری نگردد همنشینم
نیابد هم که در خوابش …

…ان بخت بیدار است الخواب
که دردی هنم ان ماه جها…

نبیند چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خوابش دهم وام

بود کز بخت شود از خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه از خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشیی بود

فکنده تن بسان مرده بی‌سر | درآمد از روی حالش ز زر در



... زاول زود در راه | درآمد پادشه زود ...

نظر چون بر رخ زیباش انداخت … ز جا برجست و سر در پاش

زمین بوسید کای سرو گل اندام … که صبرم ز دل بردی آرام

بالطف خدایی که از نور آفریدت … ز هر آلایشی دور آفریدت

که از خیل خوبان سروری داد … بالطف از آب حیوان برتر

قدت گلبن بستان جان ساخت … لبت را مایه قوت روان

ز روی دلفریبت شمعی افروخت … که چون پروانه مرغ جان

ز مشکین گیسوان دراز کمند … که بر من ز و بهر سویت

تنم را ساخت چو موی میانت … دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای … بپاسخ لعل شکرخای بگشای

بگو با این جهان دلستانی … که ای تو از گدا این

درخشان گوهری کانت گدا نیست … گدا این شاهی ابرا

بگفتا [illegible] زادم سم من … زخجلت لب خاک عالم

[illegible] که هستم ز تو عاشق … اگر هستی [illegible]

… بیهوده فانی من نگهبه را — به بی جفتی رضای من نگهدار
… ن رسیده شکرت را — مساز الماس دیده گوهرت را
… من اگر بر سینه داغ است — نه بیداری کزان داغم فراغ است
… دل بدام کست در بند — ز داغ عشق تو هستم نشانمند
… چون بد بدان مهربانی — ز لعل او شنیدن آن نکته دانی
… ت از نوری دیوانه‌ام را — فتاد آتش بجان پروانه را
… ت از خیال و خواب بر خور ست — جگر پر تشنه جان بر تاب بر خور
… نبوده او ابنوده تر شد — بگردون دود دلش از انده بر
… صد گشت سودای که بودش — ز حد بگذشت سودای که بودش
… عقل بیرون رفت از دست — [illegible] رفت
… همچو غنچه جیب جان چاک — چو لاله خون دل هر کس جگر خست
… از مهر رویش روی میکنند — گهی بر باد زلفش …
… سیاران بهر سویش نشستند — بگرد مه چو هاله حلقه بستند

از آن حلقه اگر بودی تقصیر | برون جستی ز حلقه راست بالای
دل ... یش آن حلقه دامان | سوی بیرون شدن سر دوش خوبان بلند
دل ... ش نگردی غنچه گردار | چو گل بی پرده گردی رو بهای رکه
... زان واقعه چون گشت آگاه | دوا جوشد زد اما یان د... زان د
... بهر راه دویدند | به از زنجیر تدبیری ندید ... شان
... مودند بیجان ماری از زر | که باشد مهردار از لعل و ... بلند
... ق آن که گنج | در آمد حلقه زن چون مار ... خوا
... گنجی خوبی آرسیبی | بود هر گنج را نار چار ما ... مار رو
چو ... مار زیر دامنش خفت | ز دیده مهره میبارید و میگفت ... بنید لود
... دل عشق غرق است | همان بندم ازین عالم ... خاطرش
... گیتی چرخ عمر فرسای | هرین بندم چرا سازی گرانبار ... نید
... وجود فوریا باقی نماند است | به هیچ اندیشه ... راهی نماند ... تقا
... گران با ستم جفت | ... تیغ جفا دل خسته هم ... ال ...

فرو رفت

[illegible] ست پای سرو در گل — ره جنبش برو گشت [illegible] گل
[illegible] باغبان بیند درین باب — که زنجیرش نهند بر پای [illegible]
[illegible] بری زنجیر پا بد — که در یک لحظه هوشش از تن [illegible]
[illegible] در نظر چندان درنگش — که بینم سبز رویی لاله رنگش
[illegible] چون برق رخشان بلند زود — برآرد از دل پر آتش [illegible] دود
[illegible] دهد بخت بلندم — بدین زنجیر زر پایش ببندم
[illegible] روی او چندانکه خواهم — به دور روشن شود روز سیاهم
[illegible] ای گلعذار نازپرورد — که گر زنجیر پا [illegible] گرد
[illegible] ای جان نشنید گوهر دردم — ب طشت دانی [illegible]
[illegible] کنندم یک فند بر خاطرش بار — ببین ساق او از [illegible]
[illegible] آمد تیغ خونین تر بر دل تنگ — که در دامان کوه خاید زند چنگ
[illegible] نه های عاشقانه — یکی رفتاد ناکه بر [illegible]
[illegible] از زخم آن در سینه اش جا — چو صبح زخم ناگه [illegible]

چو بیهوشی زمانی گشت دمساز دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل آن دیوانهٔ خویش ز سر آغاز کرد افسانهٔ

گهی در گریه که در خنده می‌شد گهی می‌مرد و گاهی زنده

همی شد هر دم از حالی بحالی هذیان بود حالش

[...] زلیخا از یوسف علیه السلام نوبت سیوم بیهوش شدن او

بیا ای عشق بر فرمان و نیرنگ که باشد کار تو که صلح و گه

گهی فرزانه گرا دیوانه سازی گهی دیوانه را فرزانه

چو بر زلف بر اندیشان نهد بند بزنجیر جنون افتد خردمند

دگر زان زلف بندی بر گشایی چراغ عقل باید بر دست

زلیخا بعد شبی بی صبر بیهوش بغم همراز و با محنت

دو چشم [...] در دو شامی نگرود ز شور عشق بی آرامی

کشیده از مقنعه موی معنبر فشانده از آتش دل خاک

کشیده در کشت سرو نازم گرد زمین را رشک گلزار از

...س بحث اشک از نوایا — چو سوسن گرد سار خویش بایا
...ار غمگین دل خود غصه پرداز — بیار خویش کرد قصه آغاز
...تاراج تو هوش و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم
...م دادی و غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی
...تو تا سار نشین ورد — نیایم جا بتو تا گردش گرد
...بویش میکردم گر خنده — کنون در بند از تو چون ...
...سکه خوردم در غمت خون — فتادم همچو گل از پرده بیرون
...م که در خشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم
...در کنیز برالم نو از سی — ز بند محنتش آزاد بهادی
...کس نکرد از غصه چون من — میان خلق رسوا کسبه من
...نبد زر زندم ننگ — بدر را ابر از فر ...
...یاران مرا بدرود کردند — به تنهایم غم خویشان ...
...ش بجان چو من خیرا — نسوزد کس بمن ...

چون

... مقصود جز آن خط سبز	بدینسان بود تا بر بود حوصله
... بهش مست گشت از خواب	بخواندش امدا الغارت ...
... بشغلی خوبتر از هر چه گویم	ندانم بعد ازین دیگر چو گویم
برآری باد حسرت در دامانش از تخت	بیابانش از مرد خوی ...



... بی درخت ... رسیده	قرارم از دل و خوابم ...
... اینچنین پاک آفریده	ز خوبان دو عالم برگزیده

...مرا لو مانی ام ... ده | زنام و شهر خویش آگاهی ام ده

... بدین کارت تمام است | عزیز مصرم و مصرم مقام است

... خاصگان شاه مصرم | عزیز زاده عز و جاه مصرم

چون زجانان این شنفت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت

...یدش با زبان گفتار چون ... | بدین با روز و بجان صبر و بدل ...

...ت که ... داد ار بخت بیدار | اگر چه گفت مجنون ... هشیار

...ن مه که در دل جوشش آورد | دگر باره بعقل و هوش ...

...سر سودا داد آواز | که ای با من درین اندوه دمساز

...زده دولت رسانید | دلش را زآتش محنت رهانید

...ل و دلش سوی من باز | روان شد آب رفته سوی ...

...ره بند زر و سیم | که شود از جنون من ...

چون رسید این مژده در گوش | با شغال آن رفت از شعور ...

... عاشق اول ترک خود کرد | وزان پس رخ سوی ...

[illegible] ان [illegible] دو [illegible] را — [illegible] از بند [illegible]

[illegible] تاران بپایش سر نهادند — برو بر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند باز — بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جا جمع گشته — همه پروانه آن شمع گشته

همه زندان چو در مجلس نشستی — چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر و رخ حکایت باز کردی — ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز — بشهر از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام — که تا بردی عزیز مصر را نام

جوابش [illegible] گرفتی بر زبان جای — در افتادی لبان ساید [illegible]

[illegible] بر دیده سیل خون فشاندی — نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش — سخن از یار راندی وز دیارش

[illegible] گفتا چون گشتی سخن گوش — دگر نه بودی از گفتار [illegible]

[illegible] [illegible] پادشاهان — اطراف عالم [illegible] استقبال [illegible]

زنی

جهان

...بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
...قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری
درین وقت که از قیصر چنین رست / بتخت دلبری آن شهریار بنشست
رسولان از همه مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
...ن قطره تن از ره دور رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
...بی ... در ملک و مال درشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
...بهر تحفه کشور ستانی / ز شاهی خواستگاری زیر دانی
...بود دیهیم شاهی تاج بر سر / بزیر تخت زرین تاج جوهر
...بار و نهند آن غیرت حور / بود تخت آن او و تاج بر سر
...هر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
...که بود جامه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام

گر آرند از تو بوی روم آهنگ   غلام او شوند از روم تا [illegible]
چنین دستور هر قاصد بیامی   همی گفت از لب خندان [illegible]
زلیخا ازین پیغ راضی شد   ز اندیشه دلش پیر و زبان [illegible]
که با اینها ز مصر آیا کسی هست   که عشق مصریانم پشت بشکست [illegible]
بسوی مصر یارم میکشد دل   ز مصر از قاصدی بنود چه [illegible]
نسیمی کز دیار مصر خیزد   که در چشم غبار مصر [illegible]
مرا چو اشتر زان باد ست صد بار   که از دنباله از صحرای تا [illegible]
درین اندیشه بداد کش پدر خوانند   پدر وارش به پیش دیده بنشاند [illegible]
بگفت ای نور چشم شادی دل   ز بند غم خط آزادی از [illegible]
بداد الملک گیتی شهریاران   به تخت شهریاری تاجدار [illegible]
بداغ دل تمنای تو دارند   بسینه تخم سودای تو کار [illegible]
بسوی ما بامیدت قبولی   رسید اینک ز هر جانب رسول [illegible]
بهم دستانی هر سو کنت   به هم نالم که می افتد قتو [illegible]

… کشور که افتد در دلت میل ترا گفتم بر … بدی شاد …
… بگفت او خاموش میبود بسوی داستانی گوش میبود
… ان گوش سخن کردن زجایی بامید حدیث راز اشنایی
… ان قصها را در بیان اورد ولی از مصریان دم بر نیاورد
… بد گر ز مصر و دیار رشش نیامد هیچ قاصد خواستگارش
… بیدار بدر نامید برخاست زغم لرزان چو شاخ بید برخاست
… دیده مروارید می سفت زدل خونابه میبارید میگفت
… ی کاشکی مادر نمی زاد وگر میزاد کش شیرم نمیداد
… گرچه طالع زاده ام من بدین طالع کی افتاده ام من
… بر دارد از دریا سحابی که ریزد بر لب هر تشنه آبی
… سوی من اگر تشنه آرد بجای آب جز آتش نبارد
… ای فلک با من چه کردی چو خویشم غرق خون از جمله کردی
… بسوی دوست پرواز زدی یار من … دم … …

زار من مرگ خواهی مردم ایت | زبیداد تو جان بسپردم [illegible]
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج خوا[illegible]
همیشه کودکاهی چند باشم | بموج غم کیاهی چند ما[illegible]
دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش
بمن [illegible] اگر تمایی ترا چه | اگر من تلخ و گر شیرین [illegible]
کیم من از وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من [illegible]
بگیتی خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن ازین بر تو [illegible]
هزاران تازه گل بر باد دادی | زداغ مرگ برا آتش [illegible]
کجا کرد ترا خاطر پریشان | که من شمع یکی از دیگر [illegible]
همه افغان و درد از درد یا[illegible] | وردیلی غنچه دار از خوا[illegible]
سرشک از دیده نمناک میریخت | بهشت عنبر بسر خاک [illegible]
همه چون دید شوق و بیقراریش | زشوق ای [illegible] بر مصر زا[illegible]
زشوق ایشان را الخلعة [illegible] | اجازت داد لیـ[illegible]

از بهر این فرزانه فرزند ... دهانم با عزیز مصر پیوند

ن بر دامنش پستان ... که باشم دست دست پیوستان

هر راه ازین مشکل نبست ... که گوید دست منشین رانشین

ن تمنا در که بنشسته ... زبیشش باد در کف باد بسته

ولان بادشاهان اطراف عالم بخواستگاری زلیخا [illegible]

ت از دل بر جگر داغ ... ز نومیدی [illegible] فندقش داغ بر داغ

کرد رارو رسیدی ... بجز روز سیاهی ناامیدی

ن بهر مهرش خسته جان دید ... علاج خسته جانش را نه زان دید

با راه مصر پوید ... علاجش از عزیز مصر جوید

دی بیاهی حیله با او ... زلیخا را دهد پیوند با او

ان یکی دانا گزین کرد ... بدانائی هزارش آفرین کرد

تها صد گونه چیزش ... برفتن رای زد سوی عزیزش

دکاه دور زمانه ... ز را بوسید خاک آستانه

بهم بر دوز از نوک تشنهای کژدم — عنبری ز عنبری ما ...

چه ابرو بر رخ عصمت آفتابی است — که ماه در جگر افکنده تا ...

ز ابروی ماه برتر پایه او — ندیده دیدن کس سایه ...

ز لولو هر در صدف صافی تر آن — ز اختر در شرف برتو ...

[illegible] پوشیده رخ همچو [illegible] — که ترسر هندش چشمه ...

چو آئینه کسی کم دیده رویش — بجز شانه کسی نگشوده ...

نیاشد عنبر زلفش را میسر — که کالی افکنده در پای او ...

[illegible] خانه چون گرد خرامان — نیارد با بوسش عنبر داما ...

ندیده او مشاطه در منت — نبوده بر لبش نیشکر ...

جمال روز گل دامن کشیده — که پیراهن به بدنامی ...

ز نرگس حسن او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشمت ...

نبوده ز فراغ مهر او ماه — که تا با او نکرده سایه هم ...

نه چشمه و جولش بیفته — که چشم مکس بر رویش ...

سیب

درون

ان پرده عزلگاه بسر بند | ولیعهد شو از بستن پرده
ان هواخواهان او بند | خراب لطف ناگاهان او بند
بازاران زحد روم تا شام | همه از شوق او خون دل آشام
دور بیارد سر بهر کس | هوای مصر در سر دارد و بس
خاطر او رام بار روم | شمارد آب و خاک شام شوم
مصر چشم او سهیل است | براه مصر اشکش رود نیل است
سوی مصرش این شغف چیست | هوا انگیز طبعش ان طرف کیست
خاک او آنجا سرشتند | برات رزق او آنجا نوشتند
قبول رای عالی | فرستیمش بآن کشور [illegible]
بصدر خانه خویش | بود خدمت گزیر [illegible]
مصر چون این قصه بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود
گفت من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم
این شه نظر داشت از خاک | سبز دگر بگذرانم [illegible]

ن انجام که ابر نوبهاری	کند از لطف بر من قطره باری

اگر ... برآید از تن صد زبانم	چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بجیب لطفی که شد درست اظهار	کنم واجب اگر جنبم شود بار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین	شوم سویش روان با راس والعین

... شاه مصران کان فرهنگ	چنانم در گرفته خدمتی تنگ

اگر یک ساعت از وی دور گردم	به تیغ سطوتش رنجور گردم

... حضرت مرا معذور دارد	گمان نخوت از من دور دارد

اگر نوعی برای حق گذاری	روان سازم دو صد زرین عماری

... از کنیزان غلامان	صنوبر قامت و طوطی خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشته	صبیح تر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهان شان در شکرخنده	ز لعل و زر همه بر مو کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته	به زرین خانهای زین نشسته

کنیزان ان همه در حله نور	چو حوران از قصور ...

همه

سر طره با بزم گل گشاده | مقوس طاقها بر مه نهاده

به هر گونه بجود در بسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر

[illegible] نگار ابجد کیاست هر که باشد | ز ارگان ریاست هر که باشد

[illegible] تا به صد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند

[illegible] تا صد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاده خاک بوسید

[illegible] از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشته کرم در باره چیزی

[illegible] سر خیل حشم نیست | به بخشش زانچه گفتی هیچ کم نیست

[illegible] کنیزان که دارد | نگنجد در شماره کی شمارد

[illegible] خلعت فرخنده بختان | بود افزون تر از برگ بیابان

[illegible] بدل گوهرهای تابان | بود افزون تر از برگ درختان

[illegible] قبول خاطرت هست | خوش آنکس کو قبول خاطرش هست

[illegible] خوری در خواب افتاد | بزودی پیش تو خواهم فرستاد

[illegible] | بسوی [illegible]

چو عزم آمد از آن مرد خردمند	که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش	تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز	همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابش بندها در کارش افتاد	خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست	بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت	سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت	به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی	هزاران لعبت رومی و روسی
همه پستان‌ها چون نار پستان	عذار شان گلستان بر گلستان
نهاده عقد لؤلؤ بر بناگوش	کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه	ز رنگ و سمه پاک از غاز و غازه
مغفوله بسته بر لاله ز عنبر	ز گوش آویز کرده لؤلؤی تر
نهاده طره‌ها کله بر تارک گل	چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

پسته

هزاران

هزاران مرد غلام فتنه انگیز ‌‌ بعشوه جان ستان در غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده ‌‌ گره از طره مشکین گشاده

کمرهای مرصع بسته بر موی ‌‌ بهر مو اویخته صد دل ز هر سوی

هزاران اسب نیکو شکل و خوش اندام ‌‌ نگاه پویه شد در وقت زین رام

ز گوی پس چو کان تیزرو تر ‌‌ ز آب روی سبزه نرم رو تر

هزاران قباهای قصب رنگ ‌‌ چو غنچه نازکش [illegible] نیشکر شکل

اگر [illegible] فکندی تازیانه ‌‌ برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تکاور ‌‌ چو آبی مرغ در دریا شناور

شکن در سنگ خارا کرده از سم ‌‌ گره بر خیزران افکنده از دم

[illegible] را آسان چو هامون ‌‌ ز فرمان عنان کم رفته بیرون

[illegible] شتر همه صاحب شکوهان ‌‌ سراسر رشته پشت و کوه کوهان

[illegible] اما با سبک تو سینی ‌‌ ز راه باد رفتاری ز [illegible]

[illegible] نوش کم خور ‌‌ چرا صحا [illegible] تحمل ها [illegible]

بجوز و پسته و شهدهای ناب — همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش — که راند پیش از ایشان محمل خو...

بسوی مصر جوید بیشتر راه — عزیز مصر را کردند آگا...

که آمد بر درانیک دولت تیز — گر استقبال خواهی کرد بر...

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و برآمدن او باستقب...

عزیز مصر چون این مژده بشنید — جهان را بر مراد خویشتن د...

منادی کرد تا از کشور مصر — برون آیند یکسر لشک...

ز اسباب تجمل هرچه دارند — همه در معرض عرض اندر...

برون آمد سپاه از پای تا فرق — شده در زیور زر و گهر غ...

غلامان کنیزان صد هزاران — همه گل چهرگان و سیم...

غلامانی بطوق و تاج زرین — چو رسته نخل زر از خا...

کنیزان همه هر هفت کرده — بهودج در پس زربفت...

شکرلب مطربان نکته پرداز — برسم تهنیت خوش کرد...

بجامع

...چنگ عشرت ساز زده | نوای خوش ز آغاز زده

...ش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تار شه...

...ی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل داده

...ے تار غم جان را امان ده | بر آورده کمانچه نعره زه

...نده دف این آوازه از دو دست | ز دود دست ره گوبان بود بوست

...این رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط عیش دادند

...ان یکدو سه منزل بریدند | ...بان خورشید مه رویان رسیدند

...یافته از تیر یکی دور | زده در وی هزاران قبه نور

...ی از چرخ بی کناره | ...بان تا که باریده ستاره ژاله

...ند در میانه بارگاهی | رخ خوبان صف زده گرد سپاهی

...چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید

...ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شه خوش روانه

...ی حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسه رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت — چو گل در روی شان خندید و بشکفت

تفحص کرد زیشان حال آن ماه — ز آسیب هوا و محنت راه

بر ایشان پیشکش چیزی که بودش — که پیش چشم خوشتر می‌نمودش

چه از شیرین وثاقان شکرخنده — چه از زرین کلاهان کمربسته

همه اسپان زین در زر گرفته — ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از مویینه و ابریشمینه — چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ در تنگ — ز شیرینهای نوشین رنگ در رنگ

بدیشان روی صحرا را بیاراست — تلطفهای نمود و عذرها خواست

پس آنگه عزم ره را ساز کرد — وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

[illegible] عزیز مصر را از [illegible] — خیمه زدن [illegible] بر [illegible]

این چرخ مشعبد حقه بازیست — پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد رنجیده را بند — برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه کامش از دور — کند خاطر ز ناکامیش رنجور

کاه الهان از دور ابسیم   فتان خیزان ب
بجای آب بام در مغاکی   زتاب خور
منم آن راحله کم کرده در کوه   زیلی زادی ز
شده باشاخ شاخ از زخم سنگم   نه جای سیر نه
زناله چشم خون آغشته از من   خیال
کنم کام سوی او دلیری   بود از بخت م
منم آن کبک شیب شکسته   برهنه بر سر ا
دباید هر زبان از جای موجسم   بر آنکه بر حضیض
زناله روز بیقی اید پدیدار   شوم خرم ز
چو رز هایی من اید بید رنگی   بود بهر هلاک
س در جمله عالم بیه یی نیت   میان سه لا
دل اکنون بدست من بهه دلبر   ازانم سنگ ز
رای فلک بر من نه بخشایی   بروی من در

اگر بینی بلطف آن یارم / گرفتاری کنی و دیگر بدادم
برسوای پدر بیر اهمن را / بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس کنجی خود بصد جهد
بسوز از غم من بیدست ما را / بده بر نسخ من دست از دو پا را
ازین بسان تا بدری زار بنشت / زنوک پیر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان دل پاک / همی نالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخت لیش به پرواز / سروش غیب دادش تا که او راز
که ای بیچاره روی از خاک برداز / کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصودت نیست / ولی مقصود لی او چاه ملکت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن / وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ همت / گر از غم ماند سلامت تقل نیست
کلید بن بود نداند از شوم / بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کوهی را داشتن پاس / زرزم آهن نیاید کار الماس

[illegible] داوند سوزن / چه سان گردد نهان راز [illegible]

چو باشد آستین ازرشت خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی

زلیخا چون نهیب این نکته بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بی غم نمیرد / ز غم میسوخت اما دم نمیزد

براه یار چشم انتظارش / که تا این عقده بگشاید ز کارش

[illegible] عزیز مصر / درآمدن مصریان به [illegible]

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس حشمت زد شب

کواکب نیز محفل بر شکسته / بهمراهی شب محفل نشسته

شد از ختائیان زرنشان کوس / برنگ طوطی دم طاوس

عزیز آمد به شهر یاری / نشاند از خیمه مه را در عماری

سپه از پس و پیش و چپ و راست / بآئینی که می بایست آراست

[illegible] نیک نخشال / [illegible]

مرصع زین بپای هر درختی
شده سنجد بپای اشک بختی

طرب سازان نوازان ساز کرده
شتربانان حدی آغاز کرده

شده از بانگ حدی و غلغل لحن
فلکها را طبق بر دشت و بر صحن

جرس رفتار کز اسپ و شتر بود
در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی گشته ز هر سو از تک و پویی
هلال از زخم ناخن را پدیداری

گهی طالع شده فرخنده بدری
هلال از وی شده تا چیر قدری

زمین را که در پیش است از سم خویش
کف پای شتر هم زان بریشم

پی پست آهوان زین نشیمین
صهیل بادپایان ارغنون رنگ

پی آسودگان هودج از ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان آنجا خرم و خوش
که رست از دل به هجران آن پریوش

عزیز دل او هم شادمانه
که شد زین سان بتی بانوی خانه

ولیکن تلخ عمر اندر چو عماری
رساننده بر فلک فریاد زاری

که گر دون مرا اینسان جگر داد
چنین ناصبور و بی سامان چه داد

[illegible] رقم — [illegible] چنین [illegible]

[illegible] ز من بجو یا دل رمیده — به بیداری هزارم غم فزوده

[illegible] نی بهدم نهادی — که از فرزانگی بندم گشادی

[illegible] ز تو شکست خود درستم — خطا کردم که از تو چاره جستم

[illegible] ستم که وقت چاره سازی — زخان دمان مرا آواره سازی

[illegible] تن بود داغ بی نصیبی — فزودن کردی زبان در [illegible]

[illegible] جا بگذاری چاره سازی — معاذ الله چه باشد جا [illegible]

[illegible] از راه دگر دام فریبم — میفکن سنگ بر جام [illegible]

[illegible] کرد زین پس کام یابی — وزان آرام جان [illegible]

[illegible] بغایت شادمانم — ولی گر بخت این باشد [illegible]

[illegible] با ملک این گفتگو داشت — گران بر داشت را [illegible]

[illegible] ره خوانان به تعجیل — که اینک شهر مصر [illegible]

[illegible] — [illegible]

عزیز مصر داد ز حق کذر ری	کلیب بهر نثاران عنبر بار
طبقهای زر از در و درم پر	طبقهای دکر از کوهر و در بار
کهرزیران بر و صاحب نثاران	جو بر طرف چمن ز غنچه بار باران
ز بس کلفها ز زر و کوهر فشان شد	عماری در زر و کوهر نهان شد
نمی امد ز کوهر زیر مردم	دران ره مرکبان را بود ز بس
جو کشتی سم اسپ اتش افکن	ز لعل و نعل بودی سنک و اهن
همه صفها کشیده میل در میل	نثار افشان که کشته از لب نیل
به نیل اندر شده ان در های شاهی	جو در کوهر صدف هر کوش
شده از بذل درم ریزان بسیار	نهنکش تیر چون ماهی درم دار
بدین ارایش شاهانه رفتند	به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی شه که در دنیا بهشتی	ز فرشش ماه جستی مهر خشتی
دران دولت سرای تختی نهاده	ز دیبای زر هر تختی
در و دیوار کرده استاده زر کار	با کوهر فشان زر نخست در

درون

... ز در جهه اش ... | که بر تنش تخت ازل ...

...س ز داغ دل ... بر شبته | وزان رز بود در آتش ...

... بر فرقش نهاده | میان تخت ... تاجش ...

...ازان تاج گران سنگ | بزیر کوه از بار دلتنگ

...ش تبارک کوه انبوه | ولی بود آن برو باران ...

...بردی حوران رشک | بجشمش در نیامد جز در اشک

...ل ز هجران لخت لخت است | نه یک لخت اگر مایل بجست است

...ران گر باشد سر تاج | که صد سر میرود انجا بتاراج

...ز رشک نومیدی بود پر | کجا باشد درو گنجایش در

...نیدن زلیخا در سفارت | یوسف علیه السلام ...

...وصل دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد

...نه [illegible] سوی خورشید | که تابد سوی شمع ...

... [illegible] رکابی شبیش ... | نخواهد ناظرش ...

ز مهر الفتش چو در پهلو فرو رفته / تماشاهای بهشتش کجا در خورد
چو خواهد تشنه جای شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
همه اسباب حشمت بود حاصل / زلیخا را در آن فرخنده منزل
غلامی بود حبشی او عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی گل اندام / پرستار الفش بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دلارا / ز خط مشکین زلفش نشسته از پا
غلامان قصب پوش و کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حرم پاک پارسایی / ازین سان حرم در کار رسا
ز خادمان مصری همنشینان / به رعنایی و خوبی ناز بینان
همه هم قامت و هم زاد و باد / ز ذوق همنشینی شاد بادا
زلیخا با همه در صحبت ناز / که ملکشان باشد انجا باز

... انبساط ... شد | ... بیان ... دوستان کرد ...

بهر دو سلطان پرده بستی | چو مه در پرده اش پنهان ...

... را در خلوت راز | نشاندی تا سحر ... ز ...

... پیش ... | بعرض او رساندی غم ...

... محنت ساز کردی | سرودی بیخودی آغاز ...

... ای مقصود جانم | مصفا از خیالت ...

... کیفیت خویش را نام | عزیزیها روزیت ماد ...

... زت از عزیزیت | مرا آثار دولت از کیزیت

... ز مهجوری ... | ز اقبال وصالت ...

... سوزم درین باغ | چراغ محنت افروزم ...

... باغ دلم باشم | بوصلت مرهم داغ دلم ...

... شیدا از عشق کارم | سرشک عنبر کردار ...

... | ...



بساط خرمی افکنده بودی | درون پر خون دل افسرده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت | ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود | ولی جان و دلش با یار می بود
زبان با دیگران در شادی و غم | نبودش با کسی جز ... همدم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه عالم گسسته

دراین

[illegible] جمالت بر [illegible] بهشت | یقین دارم که آخر [illegible]
[illegible] گرچه خون بارست چشمم | بسوی [illegible] جهت [illegible]
خوشا وقتی که از راهی براهی | بهم رخ دیده چون ماهی [illegible]
[illegible] دیدار تو بینم نیت کردم | به [illegible] خود [illegible]
[illegible] سر رشته [illegible] از خود گم | شوم از بیخودی در [illegible]
[illegible] کجای [illegible] دمن نه بینی | چو جان ای بجان [illegible]
[illegible] خیال ما و من را | ترا یابم چه جویم [illegible]
[illegible] از هر دو عالم [illegible] | تراچون یابم دیگر [illegible]
[illegible] این گفتار [illegible] | [illegible] سحر [illegible]
[illegible] صبح جستن کردی آغاز | [illegible] دگر کردی [illegible]
[illegible] ای باد سحر خیز | شمیم مشک در جیب [illegible]
[illegible] ای آرام عاشق | بمعشوقان [illegible] پیغام [illegible]
[illegible] ارای [illegible] | [illegible]

بت شاخ از برگ نباتی حلاحل ‌ ‌ ‌ شود نقصان درختها بی در گل
ز دلداران نوازشهای هزار ‌ ‌ ‌ کسی غمدیده کان را غمگسار
کسی چون من در جهان غمدیده زیست ‌ ‌ ‌ ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن ‌ ‌ ‌ غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزل که نباشد ‌ ‌ ‌ که تا انجا کاه و بیگاه ره نباشد
اگر خود بود راهی در رای ‌ ‌ ‌ چو در بند از روزن درای
به بخت خون من بی راه روی ‌ ‌ ‌ ولکن از جانب من جستجوی
درافزود از ملک شهریاران ‌ ‌ ‌ برابر تخت کاه تاج داران
بهر شهری خبر پرس از ره من ‌ ‌ ‌ بجز تختی نشان جو از شه من
کند افکن بهر باغ از بهاری ‌ ‌ ‌ قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جوی از نبات بوی ‌ ‌ ‌ ببین شمشاد تر از سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم کام ‌ ‌ ‌ ببین در نگارخانه چین گیر ارام
تماشا کن ز روی او متابی ‌ ‌ ‌ بدام اور ز بوی او غزالی

... بود دری یافت ...

... آیدت بخت بدامان   بیاد او زن دستی ...

... براهی کار و ابنی   درو سالار کشته دلستانی

... به بین ان دلستان را   بدین کشور رسان اکه روان را

... لستان را چون به بینم   گلی از گلبن امید چینم

... صبح تا خورشید تابان   بجولان گاه رو در اید ...

... دل بر زرد و چشم خونفشان داشت   بیاد صبحدم این دا...

... شه خورشید شمع مجلس افروز   زلیخا بود خورشید جمع ...

... ران به پیشش صف کشیدند   رفیقان با جمالش ...

... دلان و بار کن سینه   بجا اورد در راه رسم ...

... دو شب این بود حالش   بدین امید که شتی ...

... نه دل او ... گشتی   بعزم گشت ...

... بدست ... ...

نهان گلبرگ لاله را بگیخ / ز داغ دل سخنهای بازکیخ

گهی چون سیل از وادی تعجیل / شدی با دیده گریان بر لب نیل

نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل باد دل ماتم خویش

بسر میبرد زین سان روزگاری / بره میبرد از بخت چشم انتظاری

که یابد بارش از کز این ره در آید / چو نور طالع شود چون مه بر آید

بیا جایی که همت برگمارم / ز کنعان ماه کنعان را بیارم

زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است

زحد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنم از وصل یارش

[illegible] رسیدن [illegible] / [illegible] اخوان [illegible]

دبیر خامه راستاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بجوی سرا از فراخت / دل یعقوب را مفتون خود ساخت

بیان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی یادی از ایشان لطفها بیش / که بودی رشکشان هر دم شدی بیش

[illegible] دار حق [illegible]   [illegible] بری او چو [illegible]

[illegible] چو صبح سبزپوشی   ز جنبش تیر ناجد [illegible]

[illegible] در مقام استقامت   فکنده بر زمین ظل [illegible]

[illegible] هر کس ز بانی   بنام ایزد عجب [illegible]

[illegible] شاخ ازین فیروزه کاخش   ملایک گشته گنجشکان [illegible]

[illegible] ش دادی خداوند   وزان خرم درختی سد [illegible]

[illegible] شاخی برد مید   که با قدش برابر سر کشیده

[illegible] باغت با نهادی   بدستش زان عصای سبز داده

[illegible] که از تابنده بخشش   عصا الفق بنهد زان [illegible]

[illegible] جان بود لازنابد   که او چوب شاخی هم [illegible]

[illegible] ن را خوان بابه گفت   که ای بازوی سعیت [illegible]

[illegible] کشتم   برون آید عصای [illegible]

[illegible]   [illegible]

دهد در جلوه گاه جنتش بازی | مرا بر هر برادر سرافرازی
پدر روی تضرع با خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره شبگیر پیکی برید | عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه را ایام دیده | نه اره بر سر دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ | نیالوده به ننگ روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الهی است | ستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست | ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر آن آیت ز انعصا زد نشستی | گران تر شد از صد چوب دستی
بخود بستند زان [illegible] | نهفتند از همه در دل نهانی
ز اول طبع را زان بدی داد | ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام آفتاب و ماه و ستارگان را

سجده دادن و اطلاع برادران که یوسف سرور است و [illegible]

خوش آن کز بند صورت بار رسته | ز چشم سحر مندان چشم بسته

[illegible]

...زنا با بنده دیده — دلی پوشیده وا بنده دیده

...ف بپیش چشم یعقوب — که پیش او چو چشمش بود محبوب

...ش نهاده سر ببالین — بخنده لعل نوشین کرد...

...ن لعل شکرخنده — بدل یعقوب را شوری...

...س سر ابب گشاد — چو بخت خویش چشم از...

...ت ای شکر شرمنده تو — چه هو حبابت از شکر خنده...

...اب دیدم مهر و مه را — درخشنده کواکب را...

...راد تعظیم بر در بند — نسجده پیش روی هم...

...الیس کن زین سخن بس — مگو این خواب را از...

...خواب گر اخوان بدانند — به بیداری حسد...

...ل هر آن عصمه دارند — وزین قصه...

[illegible]

[illegible] کرد این وصیت یک تقدیر — بجادی یکسله بحیر تدبیر
سکن [illegible] نعمت یوسف فسانه — نهادار زاباجون در میان نه
ستنبه ستیه که هر سر از دو بید — با ندک وقت در دهر زبان زشت
حکیمی گفت کانده جز دو بیت — گران [illegible] تندار ابنیدن ادب نیست
بسر کز دل افتد به بیرون — درون همه دلاور راکند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار — که هر خواهی [illegible] نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفس جست — دگر نتوان به دستان پای او بست
چو خوان قصه یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب حیثت در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را
بحمد الله گر طفلی چه آید — که طفلی را طفیلی زالفت آید
بهر یک چند به باشد دروغی — دبیرزان گوهر خود را فسیرودی
خوردان ابر مسکین زو فریبی — شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما — چه دو مصر پدر فرزندی ما

پس این سالی که بر ما شد [illegible] | [illegible] چندین [illegible] شد

[illegible] دل که ابتر کی پاک | بسجده پیش او افتیم بر خاک

[illegible] بیا در پای بدر رسم | بیا به چاره جوی [illegible] رسم

[illegible] پدر از ریم سینی او | چه در [illegible] هوا داریم [illegible] او

[illegible] ست در صحرا ایستادیم | وگر شب خانه اش را [illegible]

[illegible] قوت بار و نیست [illegible] | بر احباب [illegible] [illegible]

[illegible] همت گری کردی چه دست | پس این سالی که [illegible] بار [illegible]

بیا تا کار خود را چاره سازیم | بعزم ریش تو زین اداره سازیم

چو بابا بسر غمخوار کی نیست | دوای او بجز او [illegible] نیست

بیا تا چاره سازی را کمر بست | ز رفته اختیار چاره [illegible]

[illegible] بدر از شوره [illegible] سخته | بیا بنشسته ما گشته [illegible]

[illegible] چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

جو آید مشکلی پیش خردمند
ز ان مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار
که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راز پنهان
بصد رستی بالانشینان

نه در کنج رو حریفان کنج اندیش
که گردد دار رو گمرودی پیش

ز مجلس ساخته اخوان یوسف
برای مشورت در شان یوسف



یکی گفت از حسرت حرمان ما رفت
[illegible]

[illegible] چون یار پنج دست … [illegible] چون [illegible]

[illegible] نهان ماند این راز … زکشته بر نیاید هرگز آواز

[illegible] این به بیدینی است رایی … که اندیشم قتل بیگناهی

[illegible] جفا رانیم آخر … زنا گفتن مسلمانیم آخر

[illegible] بقعه بیرون بردن او ست … بکشتن یا زدن یا بردن او

[illegible] که انگیزمش از بهر دوز … بهامون وادی محشر [illegible]

[illegible] جز دام و ددو [illegible] … بجز روباه گرگ از نیک [illegible]

[illegible] اجرا شکست و [illegible] … نباشد نان او جز قرص خورشید

[illegible] سایه بجز از شب تار … نه دردی بستری جز [illegible]

[illegible] و ز رام گیرد … بمرگ خویشتن بی‌ننگ میرد

[illegible] تیغ رنگین [illegible] … رهیم از تیغ [illegible]

دل [illegible] قتل دیگر ست این … چه جای قتل [illegible]

[illegible]

همو آن است کاندر او زند چنگ | طلب دارم جای تنگ تا بگیرند
ز صد عزت درین چاه افکنیمش | بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | بر آساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کشیده دلوی گذارد | بجای آب ازان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد با فراغی | کند در بردن او تیز گامی
شود پیوند او زانجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصه چاه و رسن سبب | شدند آنان همه در چاه سر سبب
ز چون در چاه بکر خود نه آگاه | همه بی رسیمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بران بر زور کردند اتفاقی
دران پس روی بکار خود نهادند | بفردا وعده انکار دادند

رفتن برادران پیش پدر و یوسف درخواست کردن و یوسف
السلام را بعد از حجره کاتب صحرا و رفتن صحرا رسته شنید از او

چو آن مردان که کین در سینه کارند | بکنج بیخودی آشفته مانند

... بس ... باز ... اند / براه ایزد لوی عشق ...

... سان در دل مردم غبار / نه از مردم برالش ... کار

... دی عالم ساز کارند / بهر باری که اید ... بارم

... بستند بالین و ستیزند / سحرزان سان که شب ... خیز

... زان یوسف نامداران / بگرد بنه خورم طبع شادان

... بهر سینه کینه اندیشه / چو گرگان نهان در صورت میش

... در احرام بستند / بزانوی ادب پیش ...

... و تملق باز کردند / زهر جای سخن ...

... دند هر نواه کهن سال / رسانیدند تا انجا سخن ...

... ملالت خانت ما را / هوای رفتن صحراست ...

... اجازت قصد داریم / که فردا راه صحرا ...

... بف ان نور دیده / زکم سالی بصحرا کم رسیده

... بس با همراه ... / بهر ... ...

شبی خانه با ... تا شب / فا رسله غدا یرتع و یلعب

گهی با آهوان صحرا نوردیم / گهی از پشت کوه و دشت گردیم

گهی از کوهساران شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرقش سبزه باز کلاه سازیم / بهر لاله نیاری را سازیم

به بامم از سر لاله کلاهش / کنم از فرق یوسف جلوه گاهش

زند با پای آن کبک دمانش / میان سبزه سازم پیش خرامانش

به سنگها کله آهو چرانم / ز گیسو رگ را زهره درانم

بود طبعش با نهانش ذکر داد / زانه وه وطن زراد گستر داد

زخه گرچه هزار از مجویه بساری / نخفته طبع لودک جز بنیاری

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا بنجید ز آن بن

بگفتا بر زن او کی بسندم / گران کرد و برون اندوه مندم

ز ران رستم کو غافل نشیند / ز غفلت صورت جانش نه بیند

درون دیر سینه دشت محنت انگیز / کهن گرگی بزد دندان کهنه تیز

الی

همیز رالیشان گریه برداشت … ز چون دیده بر گل لاله …

ان که در خاک می‌خفت … ز اندوه دل صد جان [illegible]

یا پدر اخر کجایی … ز حال ما چنین غافل چرایی

بیزی راد کان را … به راه عقل دور افتادگان را

الت در دل چه دارند … حق الطاف تو چون بشمارند

وصف جانت دم بر است … بر و باران احسانت حکیم …

ز تشنه لبی در تاب مانده … که نی یک زنده ریزه آب …

ماز پرورده بهشتی … که بستان سرای عمر گشتی

ز باد جور افتاده بر خاک … گر از جوید بلندی خار و خاشاک

ی فلک ما نور بودی … ز ظلمتهای دوران دور بودی

ز فلک زان بیان و باسی … که جوید لمعه نور از هلالی

ن بود حالش تا سحرگه … از دو صبح وزان سنگین دلان …

یوز الشان سخت روی … از جگرهی وزالشان …

جهی چون گور یا ظلمت سپهرا / زمار بیکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهایی / بی قوت ازبرون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از بار

مدار نقطه اندوه و دوریش / برون از طاقت اندیشه دوریش

رگه دورت مرزش [illegible] / هوالیش پر عفونت چشمه آتش شور

[illegible] / [illegible] با نفس زن ره به بستی

جوابش این دفع آن گل چهره را / ب بند بدندان تا بپره جان را

دگر باره از جفاشان داد برداشت / [illegible] ناله و فریاد برداشت

گه گران سنگ معلوم گشتی / زسوزش نرم تر از موم گشتی

ولی آن [illegible] تیر آهنگ [illegible] / دل چون سنگ [illegible] کرم [illegible]

نگویم کز جفا آن چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند

ل این جفاهایت شمار — وزیشان حال یعقوب ...

... مو بمو ایشان کنی نقد — سر موی ترا ایشان ...

... این سخن یوسف چو بشنید — ز رنج دل محنت اخوان ...

... ان نکته ... تحفگاهی — نشست انگه چو نیکو ...

... ین دادن جان خبر ... — ندیم خاص شد روح الا...

... کاروان بسر چاه یوسف علیه السلام بردن او ...

... صاحب جمال ... روشن کردن ولشکر ...

... ره چو نزدیک کاروانی — گرانشان آب جویان ...

... ی رکشید ناگه ز چاه ... — شود طالع ز برج دلو ...

... بران ماه در چاه بود تاب — چو ماه نخشب اندر چاه ...

... م روز از این فیروزه خرگاه — برآمد یوسف شب رفته ...

... ن کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با گشت ...

چو ره افتاد دور آنجا فتادند / پی آسوده‌گی محمل گشادند
خوش آن کوره که ره افتد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان رهنوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو داد آن خجسته دلو آبها
بیوسف گفت جبرائیل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
منور چاه را دور افق کن / افق را بار نورانی ز شفق کن
فروغی پرتو بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
بدان یوسف ز روی سنگ برجست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو وزن آب بیما
بگفت امروز دلو ما گران است / یقین چیزی نه آب تنها در آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ البشری برآمد



...ت کز چنین تاریک جایی | برامد پس جهان افروز ماهی
...ت کز میان چشمه شور | برامد ابی از شورست ایکی دور
...ا صحرا اگر کی تنکست اورا | ولی دیگران نهفت ادرا
...جانب منزل گشت برد | بباران خدنش پوشیده بسپرد
...ان شک نیست نفسیج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
...دان هم دران نزدیک بودند | زحال او تفحص می نمودند

[illegible] انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر پرسان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را بجایی / ز چاه نامد برون الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس [illegible] نام و جد بسیار / میان کاروان کردند بیدار

گرفتند کین را بنده است این / سر از طاق وفا تا بنده است این

گناه خدمت او گشت پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند

[illegible] که فارغ نهاد است / فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بنده بد پیشه کیشی / ز نیکویی کند بد بنده کیشی

هر آن باشد که بفروشیم بهیچی / ندارد از بدی در تاب و پیچی

[illegible] تا کش ازین بس می نکوشیم / بهر قیمت که باشد می فروشیم

[illegible] که از چه [illegible] / بداند که قیمتش ز ایشان خریدند

[illegible] شهوران چوان مرد / [illegible]

… روان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

… ان که جنس جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند

… خریدار از وی / متاع جان و یک کف [illegible]

… فرخ را یعقوب داند / زلیخای کی خریداری تواند

… سعادت ناخردمند / ستاند رو کشیده در پی [illegible]

… یوسف علیه السلام با کاروان مصر و خبر یافتن …

… باستقبال آن فرستاده در آن شهر با خلق …

… بیرون از شمار رنجی / فروشد پای زان سودا [illegible]

… ی آن دلدار آیی / دران راه بر زمین از شاد[illegible]

… همی پرورد مهر … / دو منزل را یکی میکرد [illegible]

… ید از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

… ک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

… ی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی

چو شاه مصر این آواز بشنید | ازین عزت بسی بر خویش ...
که خاک مصر بستان جمال است | چه از گلهای این بستان جمال ست
گلی کز روضه فردوس خیزد | ز بهترم روی شان فردوس ...
عزیز مصر را گفتا روان شوی | باستقبال سوی کاروان ...
بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور پس بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش | که بیخود خواب تا ...
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | به پیش روی خویش ش سجده ...
که سر جز پیش آنکس خم مبادت | که بر گردن سر منت نهادت
عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار | کشش آرد تا درش ...
بگفتا زادن فکری ندارم | ولی از لطف تو امیدوارم
که ما را این زمان معذور داری | باب لشکر ...

ورسته غبار اسوده کردیم — که ازین رستخیز جواب ... دیم
... زی بهر ک ازتن بشوئیم — باکیزه سوی شاه بیئیم
... مصر چون این نکته بشنید — ... منکاری شه باز گردید
... رس یوسف شه بگفت — بغیرت ساخت جان ...
... کرد کز خوبان هزاران — بدار الملک خوبی شهریاران
... ین کله بنهاده بر سر — همه زرکش قبا پوشیده در بر
... با مرصع زر میان شان — بخنده در شکر ریزی دهان ...
... اتش خوبان بچینند — زگلرویان مصری بر ...
... رند یوسف را ببازار — کنند ش عرض بر چشم ...
... شان بدین شکل شمایل — بسوی دار الش صف در مقابل
... ر بود چون جهان کرد — ازین اتش رخان بازار ...

بیان درآمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر ...

... القصه بارگاه پادشاه مصر در ... شدن ...

بیان رفتن یوسف بسوی ... خور | خوردار ساحل و نیل ...

بیوسف گفت مالک کای دلارای | تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد راه دشت و شوی | ز خاکت نیل را ده آبروی

بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد چابک شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست | سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از حلق | که جیبش غرب شد دامنش شرق

ازار نیلگون بسته به تعجیل | چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شه نیل از قدوم مه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی | بپا بوسش من آسودم چه بودی

بر آن شه خور که خود را افکند چشمه | برود نیل زد چشم خیره

نه بینه چشمه خود چون سر آشم | طفیل نیل شو به دست پا بشم

... بنهاد از سوی ساحل | ... دوری ... رخت منزل

فرق

لطلب

...لو ... برشید جهانتاب / چو نیلوفر درو خفت اندر آن آ...

...در آب چون عریان درآمد / بتن آب روان را جان برآمد

...ز هم سنبل گیسوانرا / برخ زنجیر بست آب روان را

...خت بهر صید خوابی / معنبر دامی از مه تا بـ...

...بت آب از دست بر سر / زبر وین ماهی لبت ...

...دا از زلف مانش گل / زبنجه شانه میزد شاخ سنبل

...زدی چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار سنبل برست

...ل دار مالک سر بسر خواست / ز جل ماب سمن گل را بیارا...

...لهٔ پیرو دیبای زرکش / بجنه بن نقشهای خوش منقش

...ر تاج همه را تدر بشکست / کمر بنه مرصع بر میان بست

...بخت زلفین دلاویز / هوای مصر شد از آن عنبر آمیز

...ان روش در هودج نشاندند / جهان چشم بر هودج گشادند

...دا بود ابر تیره آن روز / نهفته آفتابی عالم افروز

تو خورشیدی ز عارض طرح بگشای / ز روی خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج را بپرداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست / که ناگه رفته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهان تاب / به انسته که روی نیست [illegible] تاب

هنوز او در پس پرده است مستور / ز روی یوسف است این تابش [illegible]

ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشته از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده گوهر / که هم ماه است از وی شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

[illegible] زلیخا [illegible] پادشاه و سبب [illegible] نام [illegible]

[illegible] یوسف علیه السلام [illegible]

[illegible] صورت [illegible] دل / گره تا [illegible]

باش از این بیت جگر دا… | زدل دارد … در جگر …
…لت کاندر درازگی حا… | بحیلت سازیش تسکین …
…شه برون تازان بهانه | ز دل برون دید اندوه خانه
…تی چند روز آنجا بسر برد | بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
…اسباب عیش خوری بی… | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
…بر الحزن سیلش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد
…ت بارگی هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
…روی در منزل آنکش بود | که زد بر ساحت قصر شهنشه
…ان انجمن گفت این چه عاست | که گوئی رفت خبر ز مصر …
…گفت این بلا و محنه نامی | به عرض کنعانی علامیت
…ی نه که خفان افتاد … | بدار الملک خود بی کام …
…لی دامن هودج بسر دا… | چو چشمش بر غلام افتاد …
…ند بر دلش بی خواست فریاد | ز فریاد که زد بیخود …



روان همچو کبک از صحن درگاه — بجلوه گاه خوش ...

چو شد منزلگهش آن خلوت راز — ز حال بیخودی آمد بخود باز

از او پرسید دایه کای دل افروز — چرا کردی فغان از جان دلسوز

بدان تلخی چرا بخروشی ای ... — لب شیرین بافغان چون گشادی

بلطف ای مهربان مادر چگویم — که کرد افسون ...

[illegible]

نخواهم روی زیبا او نمودست / شکیب از جان شیدا او ربودست

ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

تنم در تب دل در تاب مانده / ز دیده غرق خون ناب مانده

درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تماشایش فتادم

ز عشق آن دهان مرا آواره او ساخت / درین آواره گی بیچاره او ساخت

[...]ت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

[...] آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

اگر افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

چنین شاه ایوان که گردد / رخ شمع شبستان که گردد

[...] دیده گرد و روشن ازوی / کالا این خانه گرد و گلشن ازوی

که یابد از لب جان بخش او کام / که گردد در پناه سرو وش آرام

[...] شکنجش که یا فند / ز نخل وصل سیمینش که یا فند

[...] خود در بهایش / که سازد گل دیده خاک پایش

[illegible] زری حال [illegible] / [illegible] ابیا [illegible]

چو دایه [illegible] آتش او دید بگریست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت [illegible] شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر پیشه امروز کاری

بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

[illegible] بیع درآوردن مالک یوسف علیه السلام را و خریدن زلیخا [illegible]

[illegible] دیگران [illegible]

[illegible] خوش تو خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی / زهای یابد ز داغ [illegible]

چو یوسف شد بجوی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

که هر کس [illegible] / دران بازار بیع او [illegible]

شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند [illegible]



لک میرد از حب راست و | که صحو اید علام پاک مرد و کماست

طلع صبح سعادت | لب او گوهر کان از

صلاحش جهره بلور | با خلاق کرامتش

بان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خ

ین میانه اول کار | نیک بده زر سرخش

گو خوبی شمارش | بیابان از درست ز

...ر زاران دیگر نفیس بها ده ... | بنبر نگاه صد بدره ...

...ران افزوده دولت مند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر

...ران دانه‌ی دیگر ساخت افزون | بوزنش لعل ناب و در مکنون

...ین قانون تزیدی می‌نمودند | زانوع نفایس می‌فزودند

...بها گشت ازین معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را خریدار

...هزاران دیگر لب بسته | پس از زانوی نومیدی نشسته

عزیز مصر را گفت ای نکورای | برو بر مالک این قیمت بپیمای

...بها گرچه من دارم دفینه | ز مشک و گوهر و زر و خز...

...لک نیمه بهایش در نیاید | ادای آن تمام از من نیاید

...ی داشت درجی پر ز گوهر | نه درجی بلکه برجی ...

بهای هر گوهر زان در مکنون | خراج مصر بودی بلکه افزون

...گین گهرها در بهایش | بده ای گوهر جانم فدایش

... بیرد بار ازو [illegible] | گرد آر [illegible] سل آن [illegible]

گوهر بش

…دی ان پاکیزه دامان | بود سر دفتر دیگر غ… دامان
…رو سوی شاه جهان دار | حق خدمت گذاری را بجا آر
…ل جز این بندی ندارم | که پیش دیده فرزندی ندارم
…زنی بود زین احترامم | که آید زیر فرمان این غلامم
…اختری تابنده باشد | مرا فرزند شد را بنده چه غم
…ان نکته سنجیده بشنید | ز بدل التماسش سر نپیچید
…داد با خریدش | ز عهد دل بفرزندی گزیدش
…بر دست خرم و شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
…لو به شادی همی سفت | دو چشم خود همی مالید میگفت
…صبح فیروزی برآمد | غم درد شبان روزی سر آمد
…نازنین خورشید همراز | سزد اکنون که برگردد ان غم
…سر انجم چو من نیست | بس از ره مرده پا خرم…



به بیه ارلیست یا رب یا لجواست	نه جان من ... کام
بشبهای سیه یکی بد امیدم	که گرد در روزی ان ... سپید
دراید سیلی از ابر کرامت	بدریا بردران زیکم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب	رسیده جان زیرا هیم بلب
برامد از افق تابنده رخشی	بگوی دولتم بنمود بخشی
که بودم خفته بر بستر مرگ	خلیده در رگ جان نشتر

ناگهان خضر از در ... — ... یافت

... که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزار کرد

... جان فدای آن نکوکار — که آورد این چنین نقدی بیازار

... حقه گوهر شکستم — که آمد معدن گوهر بدستم

... جان گوهر چه باشد — طفیل دوست باشد ...

... دادم جان خریدم — بنام ایزد عجب ارزان خریدم

... یا بخود آن بهره بینه — که عیبی بد ... بهره ...

... را بهر او کردم — چو عیبی آن من شد ...

... این اسرار از پی تخت — ... اشک از چشم گوهربار میریخت

... یوسف لال می بود — ز داغ هجر فارغ بال می بود

... گذشته یاد میکرد — بوصلش خاطر خود شاد میکرد

... [illegible] نام ... وصال ... [illegible]

نه تنها عشق از دیده ار خیزد　　بسا کین دولت از دینه ار خیزد

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش　　ز جان آرام رباید بدل هوش

ندارد دستش از این دلاله کاری　　که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثر نه در میانه　　کنند عاشق لبان را غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود　　که نسل عادیان را سرور بود

ز درج عقیقش خنده بر در　　ز شکرخنده او مصر زر شکر

ز بس شیرین که شکرخنده او بود　　دل شکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان　　شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش یاد از تنگ　　نبات از رشک لعلش شسته در سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو بست　　نبات اندر دل شسته از بست

نبات از حبه دادی تشنه را دل　　همه شه با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل بی پرستش　　که آن بردل ارد شکستش

جهان آشفته بود از غیرت از جور　　ز شیرین شکر او مصر بشور

ا دیدنش از جه ادراک | چو جان را لوده گیا

با عقل او نادیده هر کس | نرگس مانند اوش

ت از دیدن او بی خود افتاد | ز حال بیخودی گشته

ا بس بیهوشی هوشیاری او را | ز خواب غفلتش بیدا

ل بگشاد بر پرسش کرد آغاز | جواهر حجت از گنجه

شای از تو کار نیکوان راست | بدین خوبی جمالت

ع ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن از مه خو

ن خامه زن نقش تو برداخت | گدا من با غبار

ر بکار طاق ابرویت را | که داد این تاب بینه

سیراب تو آب از کی خورد | بدین الفش درین

رو خوب رفتاری که آموخت | بلعلت نیز گفتاری

تو لوم ... گریست | ... و ...

سران ملک را سودائش بودند ‌ ‌ بتان شهر در پروائش بودند

ولی هر جنس خوبی بود فر او ‌ ‌ بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال استغنا و جاهش ‌ ‌ نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید ‌ ‌ بماه روی مهرش نخل

چو شه گفت و شنود او بیابی ‌ ‌ شه آن اندیشه محکم

بدیدن میلش افتاد از شنیدن ‌ ‌ بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ‌ ‌ بترتیب نصابش دل

هزار اشتر همه بار کرده گوهر ‌ ‌ پر از دیبا و مشک و گوهر

ز انواع نفایس هر چه بودش ‌ ‌ که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد راه مصر برداشت ‌ ‌ بجز آن آرزو خاطر

قضا از نقد جنس آورده در مصر ‌ ‌ برآمد های و هوی تازه در

بمصر آمد سحر در راه یوسف ‌ ‌ خبر پرسان ز چون آنکه

چو نزد خواجه که یوسف نشان یافت ‌ ‌ دل خرم بسوی او عنان تافت

هم

ازلست از چشم بگشاد — ز خواب نیستی سید البشر را
زنت ز دُر قفل یاقوت — که ذکرا قوت آمد روح را قوت
نکه آن جاه عجب — زآب زنده گی گردش لبالب
نیت زد بر جهار — نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
این سخن ها کرد در گوش — غذای جان فرستاده ز چشمه نوش
نعت الصانعم من — که از بحرش بر تسبیح قالقم
نقطه از کلک کنش — جهان یک لکهٔ غنچه از باغ جانش
ش خورشید با — ز بحر خود رتش گردون
ل آدمی از همت — نهفته در حجاب پرده
ت جهان آینه ساخت — ز روی خود بهر یک ز توانه
تربیت هرچه نیکوا — چو نیکو بنگری از عکس
با عکس سوی اصل شتاب — که بی اصل هنود
را اصل در دور نا — چو عکس آخر شود بی نور

نباشد عکس حسن چندان لقایی ندارد رنگ گل حسنه ...

بقا جوی بروی اصل بنگر وفای جوی بسوی اص...

هم چیزی رگ جان را خراشد که گاهی باشد و گاهی ...

چو دانا دختر این اسرار بشنید ب... عشق یوسف در ...

بیوسف گفت وصفت چون شنیدم بدل داغ تمنایت کش...

گرفتم پیش راه آزار رویت رسر با ساختم در جست...

چو دیدم رویت افتادم از پای بجان دادن نه بایست ...

دلا چون گوهر اسرار سفتی فشان زان منبع انوار ...

بتحقیق سخن بشکافتی موی مرا از مهر خود بر تافتی ...

حجاب از روی امیدم گشودی ز ذره ره بخورشیدی ...

کنون زین ره این راه باز است که با تو عشق ورزیدن مجا...

چو بشنیدم حقیقت چشم بازم به افته رنگ سودای ...

خدای الله که چشم باز کردی مرا با جان و جان همر...

رموی من گردد زبانی | ز تو رانم بهر تاب داستانها
م کو هر شکر تو سفتن | سرموی ز احسان تو گفتن
نه باز کرد آینه زو رفت | برست از ما بدو سودی [illegible]
دار پس رفتن بتعجیل | عبادت خانه چون [illegible]
ز مال و ملک عالم آزاد | بمسکینان محتاجان [illegible]
ت مال وی تاراج کردند | بقوت یک شبش محتاج کردند
تاج از گوهر مرصع | قناعت کرد با فرسود مقنع
باستن زرین عصا به | بسر بربست [illegible]
ز اطلس و اکسون [illegible] | لباس [illegible]
دی جو او [illegible] پاره | سفالین سبحه [illegible]
ن عبادت خانه کرد | ز عالم ره [illegible]

زخارا بر سر بنهاده بالش / درآمد گیتی از زوردیش بنالش
دران معبد بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش بسر آمد / بجان دادن چو مردان خوش در آمد
نپنداری که جان رایگان داد / فروغ روی جانان دید جان داد
بیا مردانگی زان زن بیاموز / تمام آن شیوه شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی زانه بشد صورت پرستی
همه رو حسن صورت را زدایست / زخالی هر زمان کشتن کجاست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
درین جا بود هر جا شمار است / وزان رو در یکی کردن خدا است
چو تاب جنگ با دشمن نداری / به آن کز جنگ او یابی حصاری

[illegible]

… دوست رسن وی بود کرد از همه وجود خاطر …

…ت کیرشه دام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
…ز آرزوهای جهان بست | بخدمتگاری یوسف میان بست
…ش جامهای خز و دیبا | بقدش همچو قدش ح…
…ب ماجبها زرین کمرها | مرصع هر یک از رخشان …
…سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد فار غبان …
…وزی که صبح نو دمیدی | بدوشش خلعت …
…ز تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش ارا…
…افراختی سرو روانش | برائین دگر …
…ن افتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
…ران تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
…ن آن شکر از … | مثال خود دیگر چون …

چو تاج زر به فرقش بر نهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون خاک پایش تاج من باد
باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یکتار بودی
وزان تن چون تو برخوردار بودی

قبا بر قد آن سرو دلارا
چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو آن سر کار تنگ
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون بست کردی بر میانش
کشیدی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون شانه کردی
صدای دل دیوانه کردی

بهم در بافتی از عنبرین خام
شکار جان خود کردی بدین دام

بقصد قند دشنام و طعم چاشت
بنعمت خانه خود روز و شب داشت

مهیا کرد خانهای از ملون
بنعمتهای خود گوناگون مزین

پی حلوایش قند و مغز بادام
گرفت از لب و دندان او کام

ز نوشین چشمه اش لب | گهش کر ذوق ...
نوشش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلا...
چه زان خونابه باشیم | که دبوی باری همخوا...
...س لبت دست خایان | رسا بندی شب گیسوش...
...ا شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرار...
...ردی دغمخواری یکدمی | بجان و دل پرستارش...
...شق همیشه جان فروشست | بجان در خدمت معشوق...
...ا کس ره خار چیند | بچشم از پای او ازار...
...جان گنجینه حاضر او | بود کافته قبول از ...

...ان یوسف علیه السلام قصه را و خدمت جادو...
...لی را از زانو زده و دانی که دان ... مستند

...روز از وان شیرین فسانه | چنین از دفسانه در...
...س از وصل یوسف رو زدی | زلیخا را عجب دردی و سوز...

برای میوه های گونه گونه ‏— ز سیمین سیب او کرد...

گهی از سینه های مرغ در به ‏— گلابش بس زردی چو بدن خو...

گهی دادی چو لعل آبدارش ‏— مرباهای خاص خوشگوارش

چو کردی شیر تنش سکر ز تاب ‏— شدی همچون نبات از خفر...

بهر چیزی کز آنها میل دیدی ‏— روان چون جان خود بخشیدش...

شبها که کش خیال و خواب بودی ‏— نه روز رنج او بیتاب...

بیفکندی فراش دلپذیرش ‏— نهادی مهد و بیادا...

نهالش از گل کردی نهالبر ‏— گلش را از سمن بالا نهالبر

فسون خواندی لب همانه کوفته ‏— غبار خاطرش را ... رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب ‏— شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود تا سحرگاه ‏— چرانیدی بباغ حسن ...

گهی با نرگسش همراز گشتی ‏— گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی از لاله رازش لاله چیدی ‏— گهی از گلشن ... گل حریر...

ل صبوری ارام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه در بیرون یکی خوش رسته گشتی
برات دل خون همی رفت / درون می امد و بیرون همی رفت
گفت ان ملبه اقبال و آه / که ایمه پاره خورشید ماه
لامت از جفای چرخ تا کی / زبیداد زمانه اضطراب تا کی
ندانم که امروزت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است
ان رنگ اگر دانه نسیمش / که بر کجا نه بینه کس مقیمش
فتنه که بر دی / که السو باشدش جنبش که این سو
راهی ندارد / بجز گردنده گاهی ندارد
ن بفزاوی از که داری / ز نو رنجی که داری از که داری
بعضا من بجز دیر ایم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
ی دارم نه دانم لیکن غم ز خیبت / ز جانم سبز ژده لیکن ماتم ز کیبت
نها دردل ارامم به بر داشت / بجز دردی درد ارامم به برد انست

[illegible] بود ستن نهاده — [illegible] جنبه آ[illegible] دردی کرده باده

[illegible] دوش اگرچه از جنبش تهی نیست — دلی از حال یارش آگه نیست

[illegible] یوسف همنشین شد با زلیخا — شبانروزی قرینش [illegible]

[illegible] نشستی زلیخا راز بگفت — غم و اندوه بنشین [illegible]

[illegible] سخن بگشاد ناگاه — زبان در شرح راز [illegible]

[illegible] ن حدیث چاه بشنید — لب آن ریسمان [illegible]

[illegible] ر دلش کان روز بود ست — که جانش در غم جانسوز بود ست

[illegible] نیک همه چون نیک برداشت — به پیش او یقین شد آنکه [illegible] ست

[illegible] دلی کاگاه باشد — که دلها را بدلها راه باشد

[illegible] از دل صد چاک عاشق — که باشد در معشوق و صد [illegible]

[illegible] ش بود بگشاده راهی — سوی معشوق از آن راه [illegible]

[illegible] از آن ره بر تو احوال جانان — نشد زین چشم جان ما تو [illegible]

[illegible] ی غلط در پای [illegible] — [illegible]

... بر رخ محبوب | ... در جان عاشق ...

... نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق ...

شنیدم که روزی گرد لیلی | ... بقصه همه سوی ...

... از نیش خون | بوادی رفت خون ...

... بود خود همه ... | ز ... از وجود خود ...

... رنگی هست از رنگ | درت بوی و رنگی هست

... زمهر و کینه خوش | مصقل کن رخ را ...

... شاهد از غیب | بتابد چون کلیم الله ...

... دلت روشن ازان نور | ... سر جانان ...

... یوسف علیه السلام ... شبانی را ... [illegible]

... [illegible] سبب شبانی ... [illegible]

... بدل که دو یار کرد | نگرد خاطر از دلدار ...

... از خواهش ... | ... خواهش ادکاهش ...

چو خواهد جان روانی زیب لب داد | ببوسه خاک او تا جان سپارد
چو جوید دل کسی تا دل ز غم خون | دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز زر سر پای زد | بجنبد سنگساری او سر فرازد
اگر رانند نقا بد سر خامه | دگر خوانند نسخه سر چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را | شبان لایق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی | همی زد سر تمنای شبانی
... تمنا را چو در یافت | به تحصیل تمنایش عنان تافت
... خوان ز استادان این فن | که گرد نغز زنبیلش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافته شد | چو گیسوی معنبر بافته شد
زلیخا بهر وی لخت از زر و سیم | که تیغ هم در و خود را چو سیم
چو نتوان بی سبب خود را در او بست | به هر سنگ که گاه کاهش آن فلاخن دست
دگر می گفت این را چون ببندم | که تا همچو مار خود را به بندم
رصع ساخت بهر زیب نیلور | چو مرکان خودش از در گوهر

[illegible]ش کز فتادی لعل خوش رنگ | ز بهمه ازلش چون [illegible]

ازین [illegible] ز فرمان تا بیابان | رمه در کوه در صحرا [illegible]

[illegible] سازند مادر بره چینه | چو گردون بره با [illegible]

[illegible] ختن سنبل چرنده | زرگان هرگز [illegible]

[illegible]سان [illegible] شان چو بهوی رنگی | زا[illegible] فزون در [illegible]

[illegible] دنبهای یکسر گرانبار | براه از بس گرانی [illegible]

[illegible] چو رنده ی چراز ان | تو گوئی موج میزد سیل [illegible]

[illegible] ما دار سر افرازی | گر نه صنعت زنجیر [illegible]



چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولیکن در ذات خود آن بی نژاد بود / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

ملاطفه کردن زلیخا در وصال یوسف علیه السلام و ابا نمودن حضرت یوسف علیه السلام از آن کار

چو دید آن سیمتن دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود ز یوسف نقد وصالش / به گنجینه عشق باز دیا خیالش

ولی خوش بود از دل حکیمه / که آشفته کاری از دل ببیند

چو یابد بهره چشم اشکبارش / نهفته اندیشه بوس و کنارش

اگر بوس و کنارش هم ندهد دست / ز هم آغوشی ... نگه پیوست

... با محبت در عشق ... | ... ی ز ... کا ...

... زان چون خوردن ... | بود انجامش از خود مردن ...

... ش یکی بودان سزاوار | که خون خوردن بود با مرد ...

... یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی ...

... زش از مهر جست جویی | نمیدانست خود را ...

... ز دیدن او بهره مندی | ز دیدن خواست طبع ...

... در روی جنت جو ... | که ار دور کند ...

... و بوسه کام گیرد | ز ... وش با کنار ...

... دیک آید سوی باغ | ز شوق گل چو لاله ...

... ل از روی گلبن شود مست | ز گل دیدن بگلچینی ...

... ل را محبت چاره | ولیکن بود از یوسف ...

... و خون از دیده ریزان | ولی چون بود یوسف ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

زلیخا رخ بران فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیده دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه سوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که یارش نفگند چشم بر چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سر رگش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد

ز اندوه و حرمان و محنت و درد / گل سرخش برنگ از لاله زرد

دل اندوه بابودش بار انبوه / سهی سرو دلش خمیده از بار اندوه

برفت از لعل لب آنها که بودش / نشست از شمع رخ تابنده دودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که میکندی از آن مو

بسوی آینه کم رو نهادی / مگر زانو که روی برو نهادی

زبس کز دل نشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه

بچشمش چون سیه بود | بچشمش سرمه را کی
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست | که اشک از نرگس ا...
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد
ولیکن کارت بر سودای کشیده | ز سودای غلامی ...
تو شاهی بر سر سر افرازی | چرا با بنده ... خود
ز معشوقی خود شاهی طلب دار | که شاهی را بود ...
... زانکه از عجبی که دارد | بوصلی جو نبودی ...
... گردانند حالت | رسانند از ...
... ست این ولیکن خود بکار نه | نه زان سخن در ...
... خاطر تو انستی برون کرد | بدین افسانه ور ...
... دلبری با جان درآمیخت | نیارد جان از و ...
... نه جان از تن بیک دم | ولی تا او بود ...
... | که بوی ...

[illegible] بهره ور بود از شکیبش [illegible] | که لو به ترک جانان جهان [illegible]

[illegible]ن دایه زلیخا را سبب که از عشق و سوختن [illegible]
[illegible]شمع جمال یوسف علیه السلام [illegible]

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان [illegible]
[illegible] بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو روشن
دلت [illegible] رخ و جانت [illegible] | ندیده‌ام ترا اکنون چه حال است
ترا آرام جان پیوسته در بر | چه می سوزی زلیخا [illegible]
[illegible] که از وی دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست | بر آتش شمع جان [illegible]
گرا[illegible] عاشقان این دست داد | که معشوقش [illegible]
همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد [illegible]
مهی [illegible] بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه [illegible]
بر و دستش [illegible] دولت [illegible] | ز غمهای جهان [illegible]

نهالش کام برگیر — برفت از خویشتن در دام برگیر

ش بی‌تاب و جان پر آرزوی — زلال کامرانی میخورد زوی

نگارا چون شنید این ماجرا زدایه — سرشکش را دل از خون داد مایه

ز دیده خون دل فرو ریخت — به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

ای مهربان مادر بهانان — بگفت ای بسر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم — در آن جان جهان حاصل چه دارم

بهشتم ستاده است — ولی هجر منی را داد داده است

از دوری نباشد هیچ کاهش — ولی نبود مرا هرگز نگاهش

تشنه با بدر از جگر گیست — که بر لب بایدش تشنه آتش گیست

شمع خوبان بر فروزد — دو چشم خود به نیت پای دوزد

آزارش بجویم — که پیشش [illegible] شاه زر دوزم

بدو چشم جهان بین — به پیشش آیم به صورت چین

ازرش از من روا نیست — که از وی هرچه می آید خطا نیست

رویش مراد در دل گره هاست — گران گنج نیست کارم لب گزیده

ن آرزوی کرده بر کارم آفته — نظر کردن بوی دشوار دم

ش کی سخن با من نشست — بجز خون خوردنم آرزوی چه

ن گویم نهالی دارد رویم — ز رحمت کی شود مایل

هم کز نهالش سیب چینم — بجنبد هر سیب چند آسیب

فش چون کام خواهم — بجاه غم کند آرام کاهی

لم زاستین او که بنوست — به بستان یافته بر ساعدش

الش زنم در جیب جای تنگ — که دارد دیش با پیش روی

این سخن بشنید بگریست — که با حال چنین مشکل توان

ش کافتد از دوران ضروری — به از وصلی بدین تلخی و

م از ان همین یک سخنی دارد — چنین وصلی دو صد بدبختی

ستادن زلیخا دایه را بر یوسف علیه السلام

حسبه خود و کردن دایه ندا را کردن یوسف علیه السلام

...ی با این پدر از پی — چو دید از دایه رحم چاره تنها
...ت ای از تو صد بار بیم بوده — بهر کاری هوادار یم بوده
... دیگر یاری ام کن — بغمخواریم بین غم خواری ام کن
... ک من کن بسویش — زبان من شود از من نگویش
...ای سرکش نهال ناز پرورد — رخت را در لطافت ناز پرورد
...جمال دلکش ناز — ز نورسته چون قدت سرو سرافراز
جان و دل گل وا پای سرشته — در و شاخی ز باغ سدره کشته
...سربلندی داد ان شاخ — سهی سرو تو اش خوانند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
... م روشن — ز عکس رویت عالم تازه گلشن
...حسن تو حد بشر نیست — پری از دیدن تو بهره ور نیست
...سودی شرم ساری — نمانده یی ز تو پنهان تو دانی
...صبح برن است — به بشر و بتو سر بر زمین است

[illegible] بان بلندت غیث تباه / فکن ز مبتلای خویش [illegible]

[illegible] زیبا دل ربایت / فکنده در کمندت مبتلایت

[illegible] داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد

[illegible] سته بارت دیده در خواب / فراق عمر لیست مانده در تب

[illegible] اب در زنجیر بود است / گهی چون باد در شبگیر بود است

[illegible] زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی

[illegible] نقد زنده یکدم / ز رحم کن خوشست آخر [illegible]

[illegible] زلال زندگانی / چه باشد قطره بردی گرفت

[illegible] نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه [illegible]

[illegible] ناز علت کام گیرد / بود سوز دلش آرام [illegible]

[illegible] تا سر ابد دیبایت / ز لب چندین ز نخل [illegible]

[illegible] گرد از جاه جو تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی

[illegible] وس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی

چو وصف این سخن از دانا بشنود	بپاسخ لعل و گوهر بار بگشود



بگفتا کای دانا هزار	بشهر هر غریب من بسوزانه
...غلامی زر خریدم	بسا از وی عنایت ها که دیدم
...طهارت کرده اوست	دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر گویم نعمت شماری	نیارم کردن او را حق گذاری
...نیار حفظ فرمانش نهاده	بخدمت کار ایش ایستاده

ولی او بر من این اندیشه مپسند … نه سر پیچم ز فرمان خداوند
نبودم رای نفس معصیت رای … نهم در سنگنای معصیت پای
بعهدی که عزیزم نام بر داشت … امین خانه خویشم شمرد است
بهم جز جرعه آب و دانه او … خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی … جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه گوهر پاک کردار … زنازاده نباشد جز زناکار
بدرم سنگ سنگ مردم زنا دیده … ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرافیل دارم … بدل دانایی از جبریل دارم

[illegible] نبوت [illegible] … [illegible] اسحاق [illegible]

کیم راز ها در وی نهفته … ز گفتار خلیل الله شگفته
[illegible] دانسته که کاری تبه سازم … که دارد از ره این قوم [illegible]
[illegible] این هوس کو دد بیدار … دل خویش و مرا معذور میدار
[illegible] داد فضل ایزد [illegible] … همه عصمت از [illegible]

زاری زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن
واحوال خود گفتن یوسف علیه السلام و تحمل کردن

زلیخا چو دایه آن جنان دید و گفت
زگفت او چو زلف خود برآشفت

ز رخسار از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب بر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
لب بر پایه فکند آن نازنین را

بدو گفت کای سر من خاک پایت
سرم خالی مبادا از هوایت

ز مهرت یکسر مویم تهی نیست
سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من
کمند تست طوق گردن من

ز جانت غم برورده تست
وگر جان بر لب آورده تست

ز حال خود چه گویم دل که چون است
ز چشم خون فشان یکقطره خونست

جنان در لجه عشق توام غرق
که خالی نیم از پای تا فرق

اگر فصاد هر رگرا که کاود
بجای خون غمت برون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا از دلش گریه از حسنت

توچون ... ان ... م | که چشم خویش را در ...
... ن فشانی قطرهٔ آب | چو آتش افکنه در جان من ...
... با حسن تست دایم | که از آب افکند آتش
... دیده از و اندوه بسیار | تشنه از لب همچو در چشم ...
... از گریه زانم دل شکسته | که بنود عشق کس بر من ...
... بر راه مهر من کام | بهر زدی در جهانم ساخت
بهر چون دوستر داشت | نهال کین من در جان ...
... دورم فکنند | بخاک مصر مهجورم ...
... دمبدم خون در برمن | که شفقت چه دارد در سر من
... ریت سر بر ندارم | بصد جهد حق خدمت ...
... بندگان آزاد کردند | بمنشور عنایت شاد کرد ...
... متان خاطر شود شاد | نگردد بندهٔ به خدمت آزاد
... کاو خنده کز هر | که هستم ... تو ز بنده ...

...ی که کاری آیدم پیش — بود رنجا بپایان کار کس پیش
...باشد کاین آن را که آرم — بهر کاری ترا در کار دارم
...رای راه سپردن — نشاید دیده را چون پا شمردن
...ی با جوره ز خار سینه — اگر دیده نهی از ار ریش
...ین سخن بشنیده از وی گفت — که ای جان دولت با مهر جفت
...ز صادقی از مهر رویم — مزن دم جز بتوفیق
...ز رو خود متکلم ارزیست — خلاف آن نه رسم و
...مبتلای دوست باشد — مراد او رضای دوست
...د ببازد در رضایش — نهد روی رضا بر خاک
...همیه ادا این سخن ساز — که تا در خدمت از صحبت
...داشت بیم فتنه و شور — بخدمت خوش نشست تا
...تا نبه که از آتش گذر برد — چو نتواند که با آتش

...النشابه لیلی یوسف علیه السلام را بجانب ...

در صفت اسباب او سپردن ... [illegible]

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا | فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وه چه باغی | کزان بر دل ارم را بود داغی
بگردش زآب و گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل چو غنچه در عماری | بنفشش تارون در حجره داری
چمن تاریخ بن را صحن میدان | بکف تاریخ و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود زآفت | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از دو | گرفته خسته جانان توشه از و
بسان دایه کان پستان آگند | پی طفلان باغ شیره پرورد

زان بهرم علف اخضر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ نور بصحنش هم روزان / ز رنگکاری مشبکها فروزان

هم تخته خورشید و سایه / ز رشک وی زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / وفور گل را شده زرین چلاچل

فضا دل زان چلاچل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز

[illegible] هوایش هزاران / طپیده ماهیان ز جویباران

[illegible] در و باغ از خوب تا خوب / کشیده سایه هر شاخ چار چوب

چنان سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی الش جدول سیم

زان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حی پاک خوانان

[illegible] هر جو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی [illegible] زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طره سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین را سبزه تر بر بناگوش

بهم [illegible] داران ز نشئه از حور / ده حوضش از مرمر و صافی چو بلور

بران بهم

میان شان چو بندو دیده فرق آید | بعینه هریک چون آن دگر باید
… ز تیشه دران زخم تراشیده | ه از زخم تراش آن را خبر …
…شان را بنه ببید رونه بیوند | شده بنه اندران فکر خ…
تصور کرده با خود هرکه دیده | که لی بنه ست و بیو نه از …
… سکین و دل تنگ | چو کردی جانب آن …
… لب کرده از شیر | نبی از شهد گشتی جابش
…ستاران انماه فلک مهر | ازان یک شیر نوشیدی
…ان دو حوض افراخت یکی | برای همچو یوسف نیک …
… چمن زد داستانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی
… بستان جنت ایوان | نشاید باغبان جز حور …
… سبزان سمن بر | همه دوشیزه ها پاکیزه گوهر
… قایم شد خبث زالی | بلا حد خدمت ملازم ساخت …
… ای سرمن با مالت | تمتع ازین بستان کرده …

...تن تو بر تو حسن ... | وزین میوه بغایت تلخ ...

...هر که خواهی کام بردار | ز وصل هر که خواهی کام ...

...ای که ایام جوانی | بود وقت نشاط ...

...را وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان ز...

...در خدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش ...

...ن طلب دارد ستارند | بجان بازی برای او...

...که راند شاد باشید | بزیر حکم آن منقاد ...

...هر که باشد بهره بردار | مرا باید کند اول خبر دار

...دنیا چون ناشکی... | بلوح از رو نقش ...

...رفته قبول وی از آن خیل | بوقت خواب سوی ا...

...آتش را نهان بجانش | خورد بر از نهال دلربا...

...رعنایش نشسته | رطب چینند ولی در د...

...را فراز تخت بنشانند | نثار جان و دل در پایش ...

کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سرو بالاشان دو تا
دل و جان پیش یار خویش بنهاد | به تن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خود را بر یوسف
علیه السلام و مایل نگشتن او به کدام میل به رغبت خود

چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر
شبانگه کز سواد شعر کلریز | فلک شد نوعروس مشکبو
ز پروین گوش را عقد گهر بست | گرفت از مشعل مه آینه
کنیزان جلوه گر در حله ناز | همه دستان نمای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز | که کاری خود کن از من شکر
دهد جان شکر من ... بی | لب آن طوطی از من شکر

ببا

... ز عمر دستوریش کرد استشار | که ای او [illegible] و عاصر عیار
... قامت میکنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم این
... سرو بلند نیان پوشم | که این سرو است بلند ابهم [illegible]
... بشرت شاد خسپی | اگر ازین سرو نازآزاد خسپی
... زلف مشکین حلقه بکنم | که هستم لب سرو با حلقه تاتی
... در آن دری از وصل تک سی | مکن چون حلقه ام بیرون در جای
... دست نازنین را | ببالا از ساعد آستین را
... چشم هزاران شمایل | بگردن دست ما با داحمایل
... میان مورا کمر بست | زهم وار آلیش موی دگر بست
... دست یعنی در میانم | که بر لب امد از دست تو جانم
... هر یکی جون لاله روبان | زیوسف وصل زلیخا جویان
... او بخوبی تازه باغی | وزان مست گیاه اورا [illegible]
... اندیشه نگر در دستان | بصورت بت لسیرت [illegible]

[illegible] جز این هیچ نمیخواست | که گردد راه شان در پیش [illegible]

[illegible] هر چه گفت از راه دین گفت | به نفی شک اسرار یقین [illegible]

[illegible] گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیز [illegible]

[illegible] ره خواری میپوید | بجز این دینداری بجوید [illegible]



[illegible] عالم برون ما را خدای | که ره گم کرده را او راه نما [illegible]

[illegible] نیست | زدانای دران کل دانه [illegible]

ن دانه بر خیزد نهالی — درین بستان سرا باید کمالی
بلندی سر ز پستی — دهد بر میوه یزدان پرستی
ش جز خدای را روا نیست — که غیر از پرستش را سزا نیست
ازین او را پرستیم — که او بی هرگلی اسلیم دستیم
باید او را سر نهادن — که داده سر برای [illegible] دادن
بس کسی سر — که با او سر بود بیشش برابر
خوب سنگین تر اشد — ز مهر او دل غمگین خر اشد
معلوم از سنگ چه خیزد — ز معبودیش جز تلخی چه خیزد
ل اول شب تا سحرگاه — بوعظ ارن عاقلان بیخت آگاه
ب در ثنای او گشودند: — سر طاعت بپای او نهادند
شهادت کرد تلقین — دهان جمله زان شهد شیرین
ان شهدی که هر که از وی ا بخشت — بدست ارد بهر تلخی کند پشت
داور دبو به سعادت — بجز از زنم گفت شهادت

رهینه از چشم زخم آن خردمند | کر انگشت شهادت چشم زخم بد
زلیخا چست وقت بامدادان | بیوسف را د خوزم طبع شادان
...به کرد اکرد یوسف | پی تعلیم دین شان کرد
...نشسته و بکسسته از ناز | ز تسبیح بافته سر رشته
...ان بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه
...کای از فرق تا پای | دل آشوب دل آرام دل آ
...ای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری
...شب که از روی حسنت افزود | در دیگر ز خوبی بر تو بگشو
...خوردی که دوشت کاین زیبایی داد | ز خوبان جهان بالا نشینت
...ان صحبت این نازنینان | سخن ز خسارکان سیمین
...حسن جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آ
...ی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوب رو خوبی پذیر
...نکته با آن غنچه لب گفت | دلی او ... ز در گفتار

…از قلم نیک میداشت	دو رخ را از حیا کاهی میداشت

…شرمندگی بالا نمی کرد	نگاه الا به پشت پا نمیکرد

…ان به ایدان سر کشیدن	بچشم مرحمت سویش ندیدن

…الفتی درجانش افروخت	وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

…ی داغ جان خود کرد	رخ اندر کلبه احزان خود کرد

**… دایه … کردن	والتماس وصل … با یوسف علیه السلام**

…ان آشفته سودای یوسف	زحد بگذشت استغنای یوسف

…در کنج خلوت دایه را خواند	بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

…ای تو بخشش تن من	چراغ افروز جان روشن من

…ان دام زغم پرورده گشت	وزان تن بیشتر رحمت …

…که از مادر ندیدیم	بدین پایه که می بینی رسیدیم

…طریق از مهربانی	بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم — وزان جان و جهان مهجور باشم

ان یار بیگانه با من — چه حاصل زانکه همخوابست با من

وق کز عاشق نفورست — بصورت گرچه نزدیکست

نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل

دایه کای پریزاد — که ماند با تو از حور و پری یاد

دادت خداوند — که برباید دل و دین از خرد

جان دراز روت — شد در بتکده نقشی ز

بیوبت زنده گردند — رخت بینند و از جان بنده

نمای رشک رای — نهی عشق نهان در سنگ

باغ عشوه کاری — درخت ار در جنبش

ت گر به بینند — بمژگان از رخت خاک ار

خوانی از لعل شکرخا — رسد مرغ از هوا ماهی

حرا درمانده چونی — چرا چندین کشی آخر

زنغ

...ناوک از ابرو کمان کن	شکاری آن نگار دلستان کن
...زلف خم در خم کمندی	ببالش نه بهرام وصل بندی
...بهار خش را سوی خود تابت	بهمراز لبش بهرا نوی خود تاب
...شهد افشانی بده ده	وزان شهد شکر بجود حسابی ده
...درین نخل رطب بار	براه لطفش از لطف رفتار
...ای خود کن چشم او باز	چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
...حمایل دل کشش نه	ز شوق خال خود داغش بدل نه
...ای مادر چگویم	که از یوسف چه می آید بروییم
...هرگز سوی من باز	جهان چو لاله‌ای باجی کنم ساز
...از دورم به بیند	دگر خود بر زمین بوزم به بیند
...نور دیده گر فزایم	بچشم تنگ او مشکل درایم
...سوی من نگاهی	بحال من فتادی کاش گاهی
...در دل من جا گرفتی	غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها افتم زیبای اوست | بلای من ز تا پروای اوست
ازان [illegible]ل به با پروام کرده | کجا زین گونه تا پروام کر[illegible]
چو الفش داد دیگر بار دایه | [illegible]لی خور از خجالت بر[illegible]
[illegible]طر افتادست کاری | [illegible]زان کار ترا خیزد [illegible]
[illegible] یا میسر گردد این کار | که سیم اری با شتر زر بجز[illegible]
[illegible] چون ارم دلکش بنایی | بگویم تا دران صورت [illegible]
[illegible] وضع از طبع هنر گوی | کشد سقل تو با یوسف هم [illegible]
[illegible]ب با زنان در وی نشینه | در اغوش خودت هر [illegible]
[illegible]لش مهر جمالت | شود از جان طلبگار [illegible]
[illegible] چون به مبینه مهربانی | براید کار ها زان [illegible]
[illegible]نه این حکایت را ز دایه | بهر چه از زر و سیمش بود [illegible]
[illegible]ت تصرف داد او را | بدان سرمایه کرد اباد [illegible]

[illegible] اختن عمارت به اهتمام دایه و نقش [illegible]

چنین

ان صورت زلیخا هم آغوش با یوسف علیه السـ

و بند معماران این کاخ | که چون شد در عمارت
ز استاد هنر کیش | بهر انگشت دستش صد هنر
ی کار از ماسه | قوانین رصد را ره
ش مجسطی سخت آسان | ز سنگینک وی اقلید
ر بوری خانش خشت | نمودی بکار بر کار را
ز نقش سر زدی خواست | بر آن کار بی صد
نهی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل
با تیشه کردی دستش آهنگ | ز خشت خام کشتی
با چو کرا غاز کردی | هزاران نقش زیبا
ت جهانی بی سر و بن | نمودی جمله در یک روی
س ز نقش چون زدی رای | شدی از خامه لوح
ا که بر گلش کند شستی | ز رشح آن روانی زنده

بجنبش از صورت مرغی لشیه   سبک سنگ گران از جا ر
بحکم داده زرین دست استاد   رزاندوده سرای کرد بنیا
صفای صفهایش صبح اقبال   فضای خانهایش گنج ا
ممهد فرشش مرمر در همه جاش   موصل را بنوس و عاج در ها
در اندر هم در انجا هفت خانه   چو هفت اورنگ لی مثل و
بجنب هر یک از لون دگر سنگ   صفالت دیده و صافی چو
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم   که هر نقشی در یکی بود از د
مرصع چل ستون از زر برافراخت   ز وحش و طیر زیبا شکلها
بپای هر ستون خشت از زر   غزال نافه او پر مشک و
ز طاوسان زرین صحن او پر   بجمهای مرصع در تخ
میان آن درخت سرکشیده   که مثلش چشم نادر
ز سیم خام بودش نازنین ساق   ز زر اغصانش از فیروزه
بهر شاخش ز صنعت بود طیار   زمرد بال مرغی لعل منقا

درختی سبز و خورم | ندیده هرگز از باد خزان غم
او با مردمان رام | بیک جا کرده صبح و شام
صورت خیست انجا | مثال یوسف و نقش
جوان معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم
لب او بوسه داده | یکی ان میان این کس
انجا کد نشسته | ز حسرت درد هاشان
ف او سهری | برو تا بنه و هر جا
مهری چون دو شکر | ز چاک یک گریبان
ظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران
یش بیش و یا کم | دو شاخ تازه گل
بود هر جای شکفته | دو گل با هم
بنود القصه یکجای | تهی زان دو دلارام و دل
در دیده کسودی | ز اول صورت ایشان

بهر خانه بدین صورت نشستند | بیوسف شد فزون شوق تماشا
بهر صورت که بینی نه را دید | درو مهر دگر از نو نجنبید
بلی تا عشق چون بینه نقش جانان | شود زان شوق حرف نقش خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد | اثر داغ بی اندازه گردد

در بسته شدن عمارت و فرش انداختن بدان عمارت
[illegible] یوسف علیه السلام را بخلوت خانه و مطالبه ...

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بتزیینش زلیخا دست بگشاد
زمینش را برست از فرش حریر | جمال افزود از زرین سریر
فشاند از گهر پیوندش آویخت | ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنی تا ساخت آنجا | لب طوری می انداخت
دران عشرتکه از هر چیز هر کس | نمی بایستش الا یوسف آنجا
بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
مهیا شد که تا یوسف را کشانه | بصد عشرت حاشیه نشاند

جمالش عشق بازد بمیدان وصالش
وصالش کام گیرد ز لف سرکشش
ال خود بیارست وزان میل دل یوسف
ش احتیاجی ولی افزود ازان
ستانها سمر شد ولی از غنچه شبنم
گل را تازگی یافت لطافت را که او
ن را کار پرداخت هلال عید را قوس ازو
موی عنبرین را گره در رهگذر زد مشک
چشم از سرمه ناز سیه کاری بمردم
ت مشکین گیسوان را ز عنبر داد پشتی ارغوان
جا بجا خال بجانان کرد عرض صفحه
بی در هر شکنیست بران آتش دل جانم
ز بس چون مملح که شد مصر جمال او دلستان

بنود آن خط نیلی بر رخ ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه
کرشمه داد بدان نرگس مست | فتاد انگاش میل سرمه
به دستان داد سیمین پنجه را رنگ | کزان دستان ولی آرد فر
بکف نقشی زد او از خرده کار | کزان نقشی بدست آرد
بنفشه گونه عناب تر داد | بجانان اشک عنابی خبر داد
بصنعت داده هلال مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا
که از طارم دولت هلالی | نشانش بخشید از عید
... طرف عارض گوشواره | قران افکنده مه را با
کز آن ... دولت دنیا و دین | بحکم آن قران کرد افسر
چو غنچه با جمال تازه و تر | لباس نو بپوشیده
... حیات بر تن سمن را | ز گل برکرده دامانش
ندیدی دیده گر کردی تامل | بجز آلی ... بر لاله
شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب و گل در

بخرامید

…بادر و از نقره اخام — دو ماهی از دو ساعد کرده رام
…دو ساعد دیده رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق
…ادا با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی
…تنش شد پیراهن راست — بر کرسش دیده چینی بهار رحمت
…با هزاران ناز چینی — بجولان آمد از دیبای چینی
…با سیراب و در چنگ — فروزان تاج را بر خرمن مشک
…مرصع جیب دامان — بصحن خانه طاوس خرامان
…شد و آئینه در دست — خیال حسن خود با خود بپیوست
…با خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل
…در کنج طرب کرد — بقصد ان خریداری طلب کرد
…یوسف کس فرستاد — پرستاران ز پیش و پس فرستاد
…ان از در جوانی — عطارد حشمتی خورشید ماهی
…خواص آب و گل دور — جبینش طلعتی نورا علی نور

ز روی ... روشن جهان بینی | ز روی کیخرف و هر سو دا...

زلیخا چو دیده بروی افتاد | ز شوقش شعله گوی در وی...

...ت کای پاکیزه سیرت | چراغ دیده اهل بصیرت...

...ه کیهای تو نازم | بطوق منت گردن ف...

...نیکو بنده از تو | بهر احسان و لطف ار...

...شناسیت باشم هر روز | زبانی در سپاسیت با...

...نون احسانت کنم ساز | که تا باشد جهان گوینده...

...فسون از حد برون کرد | با دل خانه زان بغش...

...چو دادا اندم گذارش | بعقل اینین کرد اس...

...جنبه زلب مهر باشد | زدل راز درون خود...

...گفت کای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصود...

...ال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشم...

...سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم هم خا...

بلطف بن

...شاده در نظاره از تو　بدین کشور شدم آواره از تو

...بیچاره آواره کیها　کشیدم در غمت بیچاره کیها

...از بدین رو بیتو شادم　زبی رو بیتو من بس نامرادم

...کز روی بمن کن　ز روی مهر با من یک سخن کن

...ا یوسف سر فکنده　که ای همچون منت صد شاه بنده

...م آزاد گردان　بآزادی دلم را شاد گردان

...ت کاینجا با تو باشم　پس این پرده تنها با تو باشم

...نشم من پنبه خشک　تو با دم صرصری من نفحهٔ مشک

...پنبه با آتش برآید　چه سان این نفحه با صرصر برآید

...نفس جز باد سرد　سخن گویان بدینسان ...

...ز الحکم فرو بست　دل یوسف ازان اندوه بگسست

...زلیخا ناله بر در بست　نقاب از راز چندین ساله برداشت

...گوشش از جان ناخوشی چند　بهایت میکشم هر سر چه چند

م خزاین در بهایت | متاع عقل و دین کردم د
ست در مانم تو باشی | رهین طوق فرمانم تو
عت من روی تابی | بهر ره بر خلاف من ست
فرمان بری نیست | بعصیان زیستن طاعت
ی نه پسندد خداوند | بود در کارگاه چند گ
شناسای مبادا | زان دستی توانای
سخن کوتاه کردند | به یکی خانه منزلگاه
س قفل دگر زد | دگر سان قصه‌هاش از
ز افسون و فسانه | همبردش درون خانه
دیگر همی خواند | بهر جا نکته‌ای بیش دیگ
نه نشد کامش میسر | نیامد مهره اش بیرون ز شش
کرد او را قدم چست | گشاد کار خود از هفتمین ج
ن راه نا امیدی | سیاهی را بود ره در

افه

را صبوحت بر نشانه | بشو میوه ی جگر خور...

بایکر جابه زد که ناگاه | ازان ره سوی مقا...

...ن دادن یوسف علیه السلام زلیخا را به خشم و بدل ر...

...مشود و رفتن یوسف و ماندن زلیخا در حجر...

...ازین کاشانه راز | چنین بیرون دهد از...

...ت بهفتم خانه او فتاد | زلیخا را ز جان بار خو...

...بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین...

...م حرم کردش نشیمن | بزنجیر زرش زد قفا...

...ت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان د...

...ه شد بیگانه بسته | همه آشنایان...

...اتش معشوق کس نی | کز اندیشه و هوش...

...عشوق در سر را به از ناز | ولی عاشق سر د...

...سر ان کشیده | طمع با اتش اندر...

زلیخا دیده دل مست جانان — نهاده دست در دست خواجه

بشیرین نکتهای دل بدزدیش — خرامان برد تا بالای

ببالای سریر افکنده خود را — بابدیده کفت ان

که ای کلرخ بروی من نظر کن — بچشم لطف سوی

اگر خورشید روی من نه بیند — چو مه از خرمن من

مرا تا کی بدین محنت پسندی — که چشم از زحمت از

بدینسان در دل بسیار میکرد — بیوسف شوق خود ا

ولی یوسف نظر با خویش میداشت — زبیم فتنه سر در پیش

بفرش خانه سر افکنده در پیش — مصور دیده با او صور

ز دیبا و حریر افکنده بستر — گرفته یکدکر را تنک

ازان صورت روان طرف نظر کرد — نظرگاه خود از جای

اگر در را اگر دیوار را دید — بهم جفت ان دو دلکا

رخ خود در خدای اسما کرد — بسقف اندر تماشای



...یل از آن سوی زلیخا — نظر افکنده بر روی زلیخا
...نظر شد تازه امید — که تا به روی تابید خورشید
...رازی چون در آمد — بچشم دل بجز یاری در آمد
...ود کام کام من روا کن — بوصل خویش دردم را دوا کن
...سوز آب از زنده کانی — منم تشنه تو جان جاودانی
...تو دارای گنج نایاب — که باشد تشنه بجان جوی آب

یوسف

ت ... بها در تاب بودم … ز شوقت بخورد بخواب
مرا ... تا ... تاب مگذار … چنینم بخورد بخواب
... لی بر تو سوگند … که با شیر خداوندان خ
... جهانگیری که دارد … بدین خوبی که در عارض
که تا بد از جبینت … که دارد ماه را روز
... لمان داری که دارد … بسر و خوب رفتاری
... کمان ابروی تو … بقلاب گمندی کبودی
... س مردم فریبت … بدیبا پوش سبزه جامه
... نیکوی میانش … بابان میم که میخوا ... یلی د
... قطرات بر روی گلرنگ … بشیرین خنده ات از
... ن را اشتیاقت … باده گرم از سوز و ...
... زیر گو هم از وی … گرفتار هزار اندوه
... نشت ... بودم … ... زیت ...

ان بیدل ببخشای زکار بسته‌ام این عقده بگشای
بیت با داغ تو دارم هوای بوی از باغ تو دارم
هم داغ از دلم شوی ببوی رونق داغ از دلم شوی
تو بس ناتوانم ببخش از قوت [illegible] قوت جانم
ل ز خر با زمن شیر مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
شیر خر با قوت جان داد بجان دادن ازین قحطم امان داد
ن زاد یوسف گدای پریزاد که تا بد با تو کس را همسری یاد
از من کار را تنگ مزن بر شیشه معصومیم سنگ
از آب عصیان دامنم را مسوز از آتش شهوت تنم را
کن که چو بنا صورت اوست برون ها چون درون ها صورت اوست
او کردن حبابی رست ز برق روی او خود شسته تا بیست
از آن زاده‌ام من بدین پاکیزه گی افتاده‌ام من
ن است روشن گوهر من ز ذات است روشن اختر من

…ز دست از من بد از … | مرا زین تنگنا بیرون که …

…نگاری پیش از من … | هزاران حق گذاری …

…ان فراهم کام یابی | بقصد دلکشم آرام یاب…

…در تحصیل مقصود | لب دبری که خوشتر باشد

…ه نیکو دیر در دام | به است از زود نانیکو…

…گر تشنه مجو تاب | که اندازد بغرد اخوردن …

…نارسیده رطب امروز | نیام جز خوردن تاب

…وگر اندازم این کار | یکی آن طاقت مرا نه بید…

…ت زین مصلحت بیت | که نتوانی بمن ملکحیطه خویش …

…من از دو جز نیست | عتاب ایزد و قهر عزیز…

…یح نهادی گر بدانند | بمن صد خواری و محنت …

…ه تیغ آن مکه دانی | بره از من لباس زنده …

…ت که در روز قیامت | که افتد زن زناکاران …

…ان جفاکاران نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند

…ت ازان دشمن ببینند / که چون روز طرب بنشینم پیش

…ی که جانش کس ستیزد / رشیتی تا قیامت بر نخیزد

…ی خدای کریم است / همیشه بر گنهکاران رحیم است

…ور ازو در خشم نیست / درین خلوت سرا باشند و فینه

…همه بهر گناهست / که تا باشد زایزد عذرخواهست

…س هم کافتدم بسندم / که ایدر کسی دیگر کس نبندم

…برعزی گر عشر زبی / زافزود بهر من کنیزی

…ان که بنوان حق گذارشم / برشوت کی شود امروز کارش

…الان چو مزد از کس نگیرد / ورا اندرش کی با رشوت بگیرد

…ت کای شاه نکوبخت / که هم تاجت همیشه باد و هم تخت

…بر تخت رانش نه / ز بس کاری بهانه بر بهانه

…ردی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راست بازیست

ه براه کج روم من | زتو این جمله دیگر نشنو
بطاقتم آرام من ده | اگر خواهی وگرنه کام من
غش آمد روز من سر | نشد از من مراد من مید
در بند دیگر زین خرافات | بجنب از جا که فی التاخیر آفات
ت نیز آتش فتادست | ترا با آتش من خویش فتا
دود آتش یکی کمند سود | چو دود چشمت بگرد آ
ش چو دود دم بنت تا بی | بیا بر آتشم زن یا دم ا
ن بپایان بر داین راز | تعلل کرد یوسف دیگر
ت کای عبری عبارت | که بردی از سخن وقتم بغا
روی کارم دست زد را | که خواهم کشتن از دست تو
حسرت دستم اندر گردن اوز | وگرنه ریشش از خنجر
ی دست اگر در گردن من | شود خون منت خالی
بش تو چون کشته مبنه | بکشتن عنان سو بتو

لم

...جو سوسن پرتن خویش	چو گل در خون کشیده...
...ازان بر پیرهن خاک	بشو بشو نه دامن چاک
...از جان داغ جدایی	ز محنت گفتمی یا رب
...کشیدی زیر بستر	چو برگ بید بسر...
...غم زتب و تاب	بحلق تشنه بر دا...
...ان نه بد از جای حسرت	چو زین باره بگرفت...



...یا آرام ای زلیخا	درین ره بار بنشین کای زلیخا

... خ مقصود ... — ز وصل من بکام دل رسیدی

زلیخا ماه اوج دلستانی — ز یوسف چون به میدان [illegible]

کمان زد شد که خواهد کام او داد — ز وصل خویشتن آرام او [illegible]

ز وصل خود روانش خنجر انداخت — بقصه صلح طرح دیگر [illegible]

لب از شیرین دهانش پرشکر کرد — ز ساعد طوق و ز ساقش [illegible]

به پیش ناوکش جان را هدف کرد — ز شوق گوهرش تن را [illegible]

ولیکن در یوسف بر نهفت — بلی گوهر صدف را نصب [illegible]

دلش میخواست در سفتن لگام — ولی میداشت حکم عصمتش [illegible]

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف — همی انگیخت اسباب تو[illegible]

نهادی بر از خویش دستی — یکی عقده کشادی ده [illegible]

فتادش چشم ناگه در میانه — جو زرکش پرده در کنج [illegible]

سوالش کرد کان پرده پی چیست — دران پرده نشسته پرده [illegible]

بگفت آنکس که تا من زنده هستم — برسم بندگانش [illegible]

...بازار وشمت ز گوهر — درونش طبله زر مشک و اذفر
...ت فتاده پیش اویم — سر طاعت نهاده پیش اویم
...را دارد جایگاهش — که تا نبود بسوی من نگاهش
...نا بود ... نه بیند — درین کارم که می بینی چه بینم
...ن سخن بشنید زد بانگ — که زین دنیا ز نقدم نیست یک دانگ
...نیم از مردگان بشمرم — درین نازندگان در خاطر ارزم
...ز بنهای خشتر سم — ز تیوم توانایی نه ... بیست
...ن در میان کار برخاست — وزان خویش خوانا به بهانه برخواست
...ن در میان لام الف دور — رها شد از کار شمع سیمین کافور
...در ره دون کام تیزش — گشاد از هر دری راه گریزش
...بیابانی در گشادی — بر هر یک قفل جای راه جایی
...شد ز آتش گوی با نگشت — که کسبه ای بود بهر تسبیح در مشت
...ن به بدن از عقب جست — بوی دار خرش در کاه بپوست

نصیب

ر امدان دامن کشیده شم … بسوی پشت پیراهن در…
ارفت از کف انگم رسیده … لبان غنچه پیراهن در…
یان عزیمت جامه زد جا … چو سایه خویش را انداخت…
ازدل ها ربرداشت … زنا شادی خود فریاد بر…
بلاز لیلی اقبال از بخت … که برد از خانه ام ان تار…
ان صید ازدام برون رفت … دریغ ان شهد کز کام…
کرد روزی عنکبوتی … که بهر خود کنم تحصیل…
دید شهبازی نشسته … زقیمت شاهان…
تقیدن کرد اغاز … که بنهد بر و بالش را…
ی کار در بیکار او کرد … لعاب خود همه در ک…
ا شهباز کرد از روی کینه … نماندش غیر تار حیف…
ن عنکبوت زار رنجور … فتاده از مراد خویش…
م گسسته همچو تار… … نکشته مرغ امید…

گسسته

ندارم از هر کار باری | به ستم نیست جز نگینم

ن عزیز مصر یوسف علیه السلام را بیرون خانه
ظره میان زلیخا که نشسته بود و خوانده با صواب

از خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون

ه پیش آمد عزیز شد | گروهی از خواص خا

ش عزیز آشفتگی دید | دران آشفتگی

راز ... ادب باز | نهی از تهمت و ف

ت بگرفتش بمهر | درون بردش بسوی

شان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال

ن آواز برداشت | نقاب از چهره از از

ان عدل از سر اجابت | که با اهلیت نه زلیخا

ش با اندیشه یکی کرد | درین پرده خیانت

ار عصمت کای بزاد | که گرد این کج نهادی

بگفت این بنده عبری کز آغاز
همین خلوت براحت خفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد
خیالش گرچه من از وی نه آگاه
باو آن باغبان ناگشته محتاج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند
من از خواب گران بیدار گشتم
هراسان گشت از بیداری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد
شتابان از قفای وی دویدم
گرفتم دامنش را جست چالاک
گشاده چاک پیراهن دمانی
کنون آن به که همچون ناپسندان

بفرزندی شد از لطفت
درون از گرد محنت رفته
بقصد حرمت من سر نهم
بجرم کاستانم آورد
برد سنبل بغارت گل
که یابد بذر گنج وصل من
ز جام بیخودی هشیار
گریزان شد ز خنجر منقار
بروی شیشه بختی در برا
بروی تنها ده با در وی
چو گل افتاده زپیراهنش
گنه قول مرا روشن سپ
نهی بلیخته محبوسش

...ین اندام باکش — ...نهی بنده ی که سازد ...

...روی این بندی گران را — ...که کرد عبرتی مردود ...

...با چو بشنید این سخن را — ...نه رجا دید دیگر چو ...

...ت از طریق استقامت — ...تو مان را ناساخت ...

...ت چون گشتم گه سیح — ...لی سبع نوشته خالی ...

...رشتم بعد از انت — ...ز خشمت ساختم ...

...از تو گردم — ...کنیزان را ر... ...

...ه در گوش کردند — ...صف کیشود فا گوشه ...

...ن دادم اختیارت — ...نکردم رنجه دل در ...

...ر بود انکه کردی — ...عفاک الله چه بد بود ...

...رین دیر براقت — ...چرا جان این جان ...

...گذاری رخت بسته — ...نمک خوردی نمکدان ...

...ری کفران نمودی — ...بکفران نعمت طفیل ...

چو یوسف از عزیز این تاب دید — چو موم از گرمی آتش بت

بدو گفت ای عزیز این داوری چند — گناهم بی بدین خواریم مپسند

زلیخا هر چه میگوید دروغ است — دروغ او چراغ بی فروغ است

ترا [illegible] بسوی جیب افریده — کس از جیب ره راستی همتر

مرا با دیبه دارد در رهم سر — که گردد کام من از من مه

بداند هر که بشناسد جیب و راست — که از جیب ره راستی مشکل توان

الهی از کسی درآید که زبیشم — بهر مکر و فسون خوانه زخوی

ولی هرگز نرو بکشاده ام چشم — بجز آن وصل او تنها دو

که با چشم من که خلق گزیست — نهم پای جنایت در حر

بدان بنده که چون مولی نبیند — رود در بسته در مولی

خیانت داشتم ز سینه داعی — گرفته از همه کنج فر

زلیخا صد ای بیشم فرستاد — بروم صد در اندیشه بکر

بافسونهای شیرین رازهم برد — بهمراهی دران منزل بکرد

نصابا

… ب خود خواست از من | شکیبم عاقبت بگسیخت از من

… سوی در دویدم | بصد درماندگی آنجا رسیدم

… نیت تقاضای دامنم را | دریده از سوی پس پیراهنش را

… بهتر این کاری نبود است | برون زین کار بار اینم نبود است

… قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک هیچ جوابی

… چو بشنید این ماجرا را | بناگه یاد کرد اول خدا را

… چو در سوگند آن دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر

… با سرو جاهش | که دولت خواست از حق [illegible]

… چو اندر دعوی بند | گواهی لی گواهان چیست سوگند

… بسیار اشکاره | دروغ اندیشی کی کند خواره

… کند آب دیدگان ریخت | که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

… آب افروز دش زن | بجز اشک دروغش نیست روشن

… سوگند چون دید | لب طرارست بنی در لولو بید

...وشن چراغش چو فیروز د | بیک عشق جهان ... زلیخا

...بشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف ... خوار داشت

...ت جان را خراشه | ز لوح عشق ایست ... حرفی زانده

...ن لله محبوس چندان | که گردد رستگار از ... زبانش

...سر نگارند یوسف علیه السلام دادای خب... ...ب یوسف

...شیر خوار ده به پاکی وی و یکتایان ... ...ب ماند

...دا گرفت اندر سر هنگ | بمحنت گاه زندان ... بسر

...ل یوسف از آن درد | نهان روی دعا ... از وحشت

...ار اسرار نهانی | تراباشد مسلم ... راز

...دست بیش نیست ممتاز | که دانه جز تو کردن ... سپرای

...دادی این فروغم | منه تهمت بگفتا ...

...بدران که دعوی من | که صدق من شود ...

...ت کشورکن | چو آمد ترید تیم... ...نظاره

دران

...ن خویش زلیخا   بودی روز و شب پیش زلیخا

...بر دوش خود داشت   چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

...زبان حرفی نرانده   ز طومار بیان حرفی نخوانده

...ی هرزه بسته زبانش   ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

...وت بیت یوسف   بلطف و مرحمت اولی یوسف

...ی کودک عجب ماند   سخن با او بگفتن لب بجنبد

...ز آلایش بشیر   خدایت کرده طفلان حسن تقریر

...ن آتش که افروخت   گر ازم پرده عصمت شرف سوخت

...نام عصا ز   که گویم با کسی راز کسی چیز

...ک چنین سیه روی   که از صد پرده پیر دلی سیه دو

...زه گلهای بهاری   که خنده آن وخوش... ز پرده داری

...ن گر بد اینی   بگویم با تو این راز نهانی

...ل یوسف کن نظاره   که پیراهن چه سان گشته پاره

ز پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن

...گوی یوسف فروغی | همیکو بد برای خود

...پس چاک شد پیراهن او | بود از خیانت پاک

...ست آنکه همیکو بد زلیخا | به راه صدق میپو

...ل چو بشنید این سخن کرد | روان تفتیش حال

...پس دریده پیرهن را | ملامت کردن



...نهان کین از تو بود است | بران آزاده این فعل

...ن که بنشاند دلی آخر | چه بود آنکه با خود کردی آخر
...خویش گشتی | طلبکار غلام خویش گشتی
...بخود این ناپسندی | وزان پس جرم خود بیهوده گفتی
...مردان دو نیم است | زنان را کینه های پس عظیم است
...نه کینه زنان جوار | بکینه زن بود دانا گر ...
...عاجز مبادا | زن بیچاره خود هرگز مبادا
...استغفار بنشین | زخجلت روی در دیوار بنشین
...هنگامه خویش | بشنو زین حرف ناخوش باته ...
...زبان زین راز در بند | بهر کس گفتن این راز ...
...سخن چالاکی تو | که روشن گشت رازی ...
...رازی بدر ... | که باشه برده پوشش از بر ...
...بیرون شد زخانه | بخوشخوی شهره شد در میانه
...است اما چنانه | نکو خوئی خوش است اما چنانه

…بدن بخوشخوی یار | زخوشخوی به بدخوی…
…زن چندان صبوری | که افتد رخنه در س…

…ن با یوسف علیه السلام بر زبان مصر…
…مصر بر زلیخا و معاتبه از زن زلیخا و بر…

…ق را کی سلامت | خوش رسوایی و کوی…
…ملامت تازه گردد | درین غوغا بلبشه اد…
…سحنه بازار عشق است | ملامت صیقل زنگ…
…عشق از کرانه | بود کاهل تنا را تاز…
…برگ رهروان چیز | شود زان تازیانه…
…شکفت آن گل راز | جهانی شد بطعنش…
…هزاران آگه گشته | ملامت را حوالت…
…ش ذربه فتادند | زبان را سر زنش…
…تاریخ زهر تلخی و ناکامی | دلش مفتون…

جهان

… هر جانش جای رفت است — که دست از دین و دنیا واگرفت است

… کوئی پیش آمد او را — که ره در بنده خویش آمد او را

… کس ز کامش کام از وی نفور است — ز دمسازی و همرازیش دور است

… ببینند در روی نگاهی — نگاهی می‌زنند با دلی ز راهی

… همه مردان الستند باز — بهر جا ایستند رفتن کنند ساز

… نند برقع ز رخسار — زنند این از مژه برد بدره مسمار

… بر این بجنبد — هزاران در کوش بدین ببندد

… هم او نکو نیست — زران رو خاطرش را میل او نیست

… با بانشستی — زنا دیگری تنها نشستی

… مالم گرفتی — بیا هم کام دادی هم گرفتی

… را دست رس نیست — قبول خاطر اندر دست کس نیست

… نیکو شمایل — که سوی کس طبع مردم هست مایل

… ش و شیرین کرشمه — که ریزد خون دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را | فصاحت خورست ان [illegible]

روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را او از [illegible]

[illegible] ز بنگاه خسروانه | هزاران ناز و نعمت [illegible]

[illegible] ای رنگارنگ صافی | چو نور طلعت عکس [illegible]

[illegible] جامها لبریز کردند | بجا الورد عطر امیز [illegible]

[illegible] ان زمینش مطرح حور | ز نبهی کاسها رحی [illegible]

[illegible] خوش زان کاره خوان | طعامش قوت جسم [illegible]

[illegible] خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ اورده حاضر [illegible]

[illegible] داده نیکوان وام | ز لب شکر ز دندان [illegible]

[illegible] پخته حلواهای رنگین | بنای قصر حسنش [illegible]

[illegible] در صحن وی افکنند | هزاران خشت از [illegible]

دهان [illegible] بلبهای شکرخا | نداد از دهان لوز [illegible]

[illegible] کام جو لوزینه زانها | بحجبینش نام رفته [illegible]

[illegible] سبوهای زر ناب — سبدها با عنبان بو کرده از آب

[illegible] تا از این تصور — گر آب آید برون زان [illegible] سبد

[illegible] سوکبران غلامان — بخدمت همچو طاوس خرامان

[illegible] کمری حلقه بسته امید — همه سنه های زرکش [illegible]

[illegible] گهی بایست خورده اند — ز هر کار آنچه می شایست کردند

[illegible] نشسته از پیش ایشان — زلیخا شکر گویان نفح خوانان

[illegible] ز برفن — ترنج و گزلکی بر دست هر زن

[illegible] در کار خود تیز — به برگ کف ترنجی شادی انگیز

[illegible] صفرای فاقع — بی صفرائیان درمان نافع

[illegible] بس ای نازنینان — ببزم نیکوی بالانشینان

[illegible] زبان تلخکامم — بطعن عشق عبرانی غلامم

[illegible] دارید — به پندارش مرا معذور دارید

[illegible] دارم برو یشم — بدین اندیشه کردم [illegible]

[illegible] که هر گفتگویی / بخوردی نیست [illegible]
[illegible] بیرون آید خرامان / کند برفرق ما با اعتباری
[illegible] و دل مشتاق او ایم / ز رخش تا و بدان لب [illegible]
[illegible] افسون کف در ماست / لب صفرا نشان [illegible]
[illegible] رخش نیکو نیابد / نمی بر دکسی [illegible]
[illegible] راسولیش فرستاد / که بلبد ز سوی ما [illegible]
[illegible] با که در باتو رفتیم / به پیش قدر [illegible]
[illegible] دل تکیه گاهست / بیا تا دیده کرد [illegible]
[illegible] به یوسف بر نیابد / چو گل ز افسون [illegible]
[illegible] لبی سوی او شد / دران کاشانه [illegible]
[illegible] خت ای نور دیده / و تمنای دل [illegible]
[illegible] بخت امید دارم / بنومیدی فتاد [illegible]
[illegible] زبان مردم از تو / شدم رسوا [illegible]

...هم تو خوارم
بنزد تاک تو بس بی اعتبارم

...ار بی اعتباری
زخاتونان مصرم شرمساری

...رلب تست
نمک بری برو کار لب تست

...داریم شکر بی
نکه میدارد حق این نمک ...

...ان افسون گر کرم
دل یوسف به بردن اندرزم

...ن باد برخورست
چو سر از حلقه سردش بیارا...

...کبودی معنبر
به پیش حلقه اش چون معنبر ...

...بود از مشک ماری
کشیده خویش را در سینه ...

... با موییم ... کرد
زرزری ... بندها ...

...لعل گران
ماندامیان ... تنگ

...ع زجواهر
زهر جو ... ش لطف ظاهر

...عل و گهر ...
برو بسته دوال از رشته در

...ب زده حمایل
بهر تارش گره صد جان صد دل

ان افتاده | کنیزان زلیخایش زرین
یکف از نقره جام | لب ان سایه او را کام
هر که دید جابک جست | نخست از جان شیرین
گفتن که چون بود | که از هر وصف کاندیشه
خانه ان کنج نهفته | برون دید چو گلدار رخ
گلدار دیدند | ز گلزار رخش گل دیدار
کار از دست شان رفت | زمام اختیار از دست شد
او حیران بماندند | ز حسرت چون تن بی



دران دیدار دیدند | نهان شد ترنج خود
ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن
انگشتان قلم کرد | بدل حرف تمنای رقم
با تیغ از سر سیر زد | ز هر سینه‌ش برون
ت از کف صفحه سیم | کشیدش جدول از
روانه سیل خون | ز حد خود نهادن پا
جز والا که نیست | برآمد با بانگ از لبان
اب و گل سرشت است | زبان لال آمده قدسی
ت این آن یگانه | بگیریم سر رشته‌ها
ر جان من بود | همه از عشق آن
ر حال مجنونم ادرا | بوصل خویشتن
م من دگر بار ی | ازین پس کیج
کارم در نیازورد | امید روز کارم

رسید کارش دران زندان بخواری — گذارد عمر در محنت که تا کی

ز زندان خوی سرکش نرم گردد — دلش در بند خوبی گرم

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام — که گیرد در قفس بگسیخته ا

زنان مصر چون رویش بدیدند — بسا کفها که از شوقش

گروهی زان زنان کفها بریده — ز عقل و صبر و هوش و دل

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند — ازان مجلس رفته جان

گروهی از خرد بیگانه گشته — ز عشق آن پری دیوانه گ

برهنه پای و سر بیرون دویدند — در روی خردمندی

گروهی آمدند آخر بخود باز — ولی با سوز و درد عشق

زلیخا را ست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام

جمال یوسف آمد خمی از نبید — بقدر خود نصیب هر کس از

یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را مستی از چند آ

یکی را جان خوش بدن ز جامش — یکی را لال ماندن در خم

زان بی بهره بخشود   گر ان بی بهره است بی بهره نبود

...ن زنان مصر بمشاهده جمال یوسف زلیخا را ...
...ف علیه السلام و در اتصال زلیخا و نعمه ... در ...

...شود چو بیند بسیار   فزون گردد از آن میل خریدار

...اش بود مفتون یاری   بود بر عشق عاشق زان جوازی

...آتش سودایش از دل   چو بیند دیگران را در مقابل

...جمال یوسف شگفتان لال   جمال یوسفی را شاهد حال

...زلیخا آن شوری دگر شد   بیوسف میل جانش بیشتر شد

...کف یوسف را چو دیدند   ز تیغ مهر او کفها بریدند

...ش از معذوریم هست   بدار از ملامت گویم ...

...یاران ز زاری باری در آئینه   درین کارم ... نا...

...محبت ساز کردند   نوای معذرت آغاز کردند

...سرو اقلیم جان است   زان اقلیم حکم او روان است

...ی گرا اهنگ باشد   که نه به دل اگر خود سنگ...
...ز مایه رنجوری تست   جمالش حجت معذوری...
...ح کش بید انگردد   که رویش بیند و شیدا...
...ق ملامت بیند لو   ورین سودا اغرامت نبیند
...در جهان بسیار گردید   بدین شایستگی معشوق...
...ن ز مهرت گرم باد   وزین نامهربانی شرم...
...روسوی یوسف نهادند   سخن را در نصیحت داد...
...ای عمری گرامی   دریده پیرهن در ننگ...
...تان که گل با خار جفت است   گل بی خار جو شو کم...
...ا که جز خشم صدفها نشست   بخواهی خار گوهر ها شکر...
...بیندی مایه خویش   فرود آ اندکی از مایه خو...
...ت شد در راستی ما   همی کش که بی دامن بر...
...ر ز توای پاک دامن   اگر که کشید بر خاک...

... بس محبت رها کن ... زنو چون جا جبه خواهد روان
... ت حق خدمت کو ... حقوق خدمت او را فرامشت
... حد مسیر ناز ... ازان ترسیم ای نخل سرافراز
... ز جز سرکشی کار ... نبارد سرکشی جز ناخوشی باز
... زال مهر از جهالت ... کند دست جلالش پایمالت
... چون مضطر شود دوست ... بخواری دوست را از سر کند پوست
... بارد سیل خردمند ... نهد مادر به بر پای فرزند
... بدت بر بندان ... که بست از را ...
... جوان تیره تنگ ... کر بران زندان ...
... نفس جز زنده را ... نشیمن هر ... از تن ...
... دست صنع او ستاد ... نه راه روشنی نه منفذ ...
... بخشی هر و پاسی ... ز جنبش گشت ...
... جان قاروره و قیر ... متاع سا ... غل و زنجیر

...ش بسته بقفل نامرادی ندیده غره صبحش ...
...ره بی آب و نانی نشسته سیر یکسر از ...
...به سختی از روی درد مجاور تلخ کوی جستند ...
...چنین بی آزار مردم ز هر جنس صد گره در کا...
...شی بعالم خوی ایشان سیاه از دود آتش رو...
...چنین محنت سرای که باشد جای چون تو د...
...ر وجود خود به بختی بروی او در مقصود بگشا...
...ن سر نیش خطر زبیم بشوی از لوح خاطر نقش...
...ز تا از روی بلایی که چند آتش نمی ...
...همین شوی دمساز ما باش نهانی همدم و همراز ما با...
...ب بخوبی بی نظیرم سپهر حسن را ماه ...
...چو بگشایم لب شکر خا زخجلت لب فرو بند...
...شیرین شکرخا که نامم زلیخا را چه انگیزد ز انگا...

…وش کرد افسونگری را ی کام زلیخا باوری را

…زره دین و خرد نیز نه تنها بهر وی از بهر خود نیز

…شد گفتگوی ایشان بگردانید رو از روی ایشان

…ت کف بهر مناجات که ای حاجت روای اهل حاجات

…خلوت نشینان انیس خلوت عزلت گزینان

…ت هر بلاکس نه بندی حصار آفت هر ناپسندی

…نده ام در کار اینان مرا زندان به از دیدار اینان

…در زندان نشینم که تا دیگر طلعت اینان نبینم

…در را کند کور ز دولتخانه قرب افکند دور

…ن مکاره کان را ز کوی عقل و دین آواره کان را

…شان جای زمن نگردانی ز من ای رای بر من

…زندان خواست یوسف از خداوند دعای او بزندان ساختش بند

…نفس عاقبت خواه سوی زندان قضا بنمودش راه

بسی [illegible] رافت هر نابسنده ان | دلی فارغ ز رنجشهای [illegible]

[illegible] ن یوسف علیه السلام بزندان و در مهر زلیخا [illegible]

[illegible] ان و تاسف خوردن زلیخا از مفارقت یوسف

[illegible] ن ببریده دستان | همه زخود برستیه بت [illegible]

[illegible] نگشت از عصمت خوش | بسی زان بیشتر شد عصم [illegible]

[illegible] ان خورشید گشته | زنور قرب وی نومید [illegible]

[illegible] بار انگیز کردند | بزندان کردن او تیم [illegible]

[illegible] ی بیکس ابن مظلوم | نبوده مستحق چون [illegible]

[illegible] گرچه نبود خور زادی | نیابد هرگز از وصلش [illegible]

[illegible] بند کوی سخت کیشی | زبان کردم سوهان

[illegible] ن تکیه زد امن او | نباشد غیر رو سنجی [illegible]

جه کوره سازد زندان بروی گرم | بود زان کوره گرد آهنینه [illegible]

جو کر [illegible] زاتش طبع فولاد | ازو جز نی تواند ساخت

ازینه

[illegible]ار نتوانندش کس رد ‏ ‏ ‏ چه حاصل زانکه گوید این سرد
[illegible]ران جادو زبانان ‏ ‏ ‏ شد از زندان امید وصل جانان
[illegible]ت چو در رنج او خواستست ‏ ‏ ‏ دران ویران مقام کنج [illegible] خوابست
[illegible] عشق عاشق را قراری ‏ ‏ ‏ نه بیند جز مراد خو[illegible]
[illegible]ش خواهد یار خود را ‏ ‏ ‏ بکام خویش خواهد کامجو را
[illegible] بستان معشوق ‏ ‏ ‏ زند صد خار غم بر جان معشوق
[illegible] صحبت یک شب ‏ ‏ ‏ زدل این غصه بیرون رفت یکشب
[illegible]ن پسر بدنام در مصر ‏ ‏ ‏ شدم رسوای خاص و عام در مصر
[illegible] مرد و زن موافق ‏ ‏ ‏ که من روی زجانم گشته [illegible]
[illegible]ن شکار تیر اویم ‏ ‏ ‏ بخاک و خون طپان نخچیر اویم
[illegible]را و چندان نشستست ‏ ‏ ‏ که پیکان بر سر پیکان نشستست
[illegible]م از نفس تهی نیست ‏ ‏ ‏ بعشق او زخویشم آگهی نیست
[illegible]م که دفع این گمان را ‏ ‏ ‏ سوی زندان فرستم این جوان را

[illegible] بیش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی بر [illegible]

که او [illegible] سرای الف به اندیشم / که انباری کند با خواجه [illegible]

[illegible] قهر جان خراشم / نهد پای تمنا در فراش [illegible]

[illegible] من با او به بیند / ازان ناخوش گمان بد [illegible]

[illegible] او را پسندید / ز استصواب آن طبع [illegible]

[illegible] بفکر پیشه کس برادم / درین معنی بسی اندیشه [illegible]

[illegible] هری به زالجه سفتی / نیامد در دلم جز آنکه [illegible]

[illegible] ست اکنون اختیار تست / ز راه خویشتن هستان [illegible]

[illegible] یا این حضرت چو بشنید / سوی یوسف عنان کند [illegible]

[illegible] دل مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی [illegible]

[illegible] تو بالا دست کرده ست / سرش را زیر حکم [illegible]

[illegible] بندان سارست جایی / دگر خواهم بگردون سایه [illegible]

[illegible] کشی تا چند باهم / براو خویش ناخوشی تا چند [illegible]

[illegible]ما ساز کاری — مرا از غم رهان خود را ز خواری

[illegible] کامت برآرم — بر اوج کبریا نامت برآرم

[illegible] گفت کن ده — به زجر تو ز زندان [illegible]

[illegible] خندان نشینی — از آن بهتر که در زندان نشینی

[illegible] اوف در خطابش — بداد آن نکته [illegible] جوابش

[illegible] اورا شگفت — بسرهنگان به فرهنگ خو گفت

[illegible]ش از سر فکندند — آهن شکینه در بر فکندند

[illegible] بالش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند

[illegible] رحیلش بندند — بهر کوی ز شهران خبر آمد [illegible]

[illegible] منادی برکشیده — که هر سرکش غلامی [illegible] دیده

[illegible] با حریفی بیش — نهد پا در فراش خواجه خویش

[illegible] همچون ها بندان — بدین خواری برندش سوی زندان

[illegible] سو در تماشا — همی گفتند حا شا ثم حاشا

... نکو بدکاری اید / وزین دلدار ولا ...

... این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته

... از خوی بد باید / چه خوش گفت آن ...

... جهان نیکوست روش / بسی بهتر ز روی ...

... که زشت آید سرشت / به است از خوی زشتش ...

... زشت نیکوی نیاید / ز نیکو نیز بد خوی ...

... تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش ...

جوان ... ده در زندان درآمد / بجسم مرده گوی جان ...

... سر افتاده جوئی / برآمد زان گرفتاران ...

... الشاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر ...

... ن قید ارادت / بگردن غل شان طوق ...

... بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ...

... حوری سرشته / اگر دوزخ بود گردد بهشت

...ل رخسار گستر گردد   اگر گلخن بود گلزار گردد

...ش از بهت از جنبش آرام   بزندانبانان زلیخا داد پیغام

...کش ببندید بر دل   ز گردن غل ز پایش بند مشکل

...پاکش ز شمامه مشک سای   چو سرو از حله سبزش بیارای

...وار از گرد سربندی   ز تاج حشمتش ده سربلندی

...خانه‌ای از جدا کن   جدا از دیگران آنجاش جا کن

...طرح او وار و درش را   منور ساز طاق منظرش را

...کن بهر فرش انداز   ز استبرق بساط دلکش انداز

...منزل نشست یوسف   بساط بندگی انداخت یوسف

...در آن کش بود عادت   در آن منزل بمحراب عبادت

...در مقام صبر بنشست   بشکر آنکه از کید زنان رست

...جهان کس را بلایی   که ناید زان بلا بوی عطایی

...ه پیشه هر زمان   کند هر لحظه عطا دشوارش آسان

ـماں شـدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه

...ـان فریاد و زاری کردن و زاری کردن وی

ـ فرود کاخ در بنیاد | محجب خـانه نهاد...
ذات او نعمت شناسی | نداند طبع او حـ...
ـت گرچه عمری بگذراند | نداند قـدر آن ...
ـق که بر هجران دلیر است | ـان بیند ار گر معشوق...
ـان آتش هجران بیتر زد | چو شمعش تن بگذ...
...ـا بر گرفتار آن زندان | گلستان شد از آن...
ـن آزاد سرو یگانه | به از خورم گلستان...
ـسرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان...
ـ از آن زندان دل او | یکی صد شد ز هجران...
ـران بیتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جا...
ـس در آن گلزار ماند | گر از گل رخت بندد...

...در گلزار بی گل ... بود خاصه بی آزار بلبل

...هزاران گل گلشن خوش ... چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

...بر جان غم ناک ... چو پاک از جیب خود عاشق زند چاک

...سینه خود میکند به ... که غم بیرون رود شادی در آید

...ف رحی کند ... چو سنبل موی عنبر بار میکند

...و هوا ز جان بنالی ... ز هجر یار خود میکند جا بی

...سینه سنگ میکوفت ... بقصه هجر طبل جنگ میکوفت

...بلبل و خود بی ... شکست آمد بر او از طبل کوبی

...ک بی بخت ... سرشک از دیده غمناک بی بخت

...زد این چنین گل ... که بنده در خنهای هجر بلبل

...جران در دل افکنند ... بدین یکمشت گل مشکل شود بند

...ل چون عناب میخست ... بعقد در عقیق ناب میخست

...ت نیش ندان خون ... که از جوش دلش میریخت بیرون

[illegible] فلکگون خود میا خست نیلی
چو نیلوفر ز ضربت های [illegible]

[illegible] در خور انده خرمی را
نه به جز کبودی ماتمی [illegible]

[illegible]ین ز خشم بر رو همیزد
بحسرت دست بر زانو [illegible]

[illegible]ی که من کردم که کردست
چنین زهری که من خورد[illegible]

[illegible] ایک عشق پیشه
ز زخ جون من بپای خو[illegible]

[illegible]یش چشم خویش کندم
ز کوی خویش را در چه[illegible]

[illegible] پشت خویش بستم
برزکوه پشت خود [illegible]

دلم [illegible] چو غنچه روزگاری
که اوردم بکف ز [illegible]

[illegible] بخت من شگفت
ز دست خویش دادم [illegible]

[illegible] اواره خویشم
نمیدانم چه سازم چاره [illegible]

[illegible]ن نوحه جانسوز میکرد
شب اندوه خود را [illegible]

[illegible] از بوی شمیدی
ببوی او ز جان ابی [illegible]

[illegible]م پیراهن او یکی
که روزی سوده بودی [illegible]

ر دماغ خوش کردی — به آن تسکین داغ
جانش کشیدی — بصد حسرت لبش را
ت انگردن بست این — چو گفتم رشته جان
ش دست بردی — به بخت اندست برد
اشم خود بتعظیم — بیاد ساعدش کردی
به دامنش جای — که روزی سوده او
از پای بوسی — بدامن بوسی او جا
دیدی اثرش را — ف نبدی گر دلعل و گو
الفرق بودست — جهانی بر زمینش
ش باد دادی — چو دیدی بنده‌ی را
نه افکن خویش — کمندش
اش از هم کشیدی — بگریه دیده بر هم
ن از رشک بنا رشم — ز اشک لعل خود

چو نعلینش بجای جفت دیدی
بدو جفتیش شدن در دل گذشتی
نهادی سینه بر دل از دو دانش
جبین بستان هر دستش از نوعی بد
چو قدر نعمت دیدار بشناخت
بفهمش شد ولی سودی نبودش
ولی جز آرحبان رو چون توانبود
هلاک عاشق از جانان جدا نیست
چو افتد عقد صحبت در میانه
اگر نبود صحبت در میان نیست
به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد
ببام قصر مشه سیان جز در

ازو بوسی بجان مفت
زلب جفتیش طاقت طاق
ز خون دیده دادی رنگ
ز هر چیزی جدا در ماتم
بداغ دوری از دیدار
بغیر صبر بهبودی نبود
که از دل مهر بیرون چون
به تخصیص انکه بعد از
بود فرقت عذاب
جدای ناخوش است اما
به نیکی چون فتد میل
بسینه خنجر خون خوار
ز ان جا افکنده خود را

طرز

...ی نیرنگ میساخت — بدان راه نفس را تنگ میساخت
...ی وو هر میجست — ز شربت دار جام زهر می‌جست
...ش میخواست — همه اسباب مرگ خویش میخواست
...ت وو باشم — همیگفت از صمیم دل و [illegible]
...ب بادکامت — که جانان مرتب باد جامت
...باد از جهانی — که هرگز بادیت یادی [illegible]
...ن ناخودی چند — خردمندی کزین ناخردی چند
...ون میکنی تو — که گر دستانکه اکنون میکنی تو
...ستم بیر این کار — شکیبایی بود تدبیر این کار
...ادی در تب و تاب — برین آتش بریز از صبر آب
...ا محنت وزیدن — نباید همچو کاه از جا پریدن
...ه کو در دامن کشی پای — بسان کوه باشی پای برجای
...به فیروزی اید — قوی تر پایه به روزی اید

صبوری مایه امیدت ارد | صبوری دولت جاو
ز صبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کا
ز صبر اید دانه اید خوشه بیرون | ز خوشه رهروان تو
ز صبر ... رسم یک قطره آب | شود نه ماه را ماه جها
زلیخا ... دل وجان رمیده | شد از گفتار دایه ا
... دزدیده تا بدامن | کشیده صبر کوشی
... که گیرد عاشقی پیشه | بقول ناصحان مص
چو ... هیچ از گفتار خاموش | کند الحرف عاشق ر

... ن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام ...
... به جمال ... نمودن در زندان مشغو

چو در ... مغرب یوسف مهر | نهان کرد از زلیخا
زلیخا ... را چهره کم | ز مهر یوسف اندر
زلیخا ... یوسف چنان کرد | که از اشک شفق خ

شفق

... سند ز اشک او جگر خون — دران خون دامن گردون دگرگون

... بیدل سوز بر داشت — همان آه و فغان روز به داشت

... ب ارد روز عاشق — لشب گردد فزون [illegible] سوزش

... باشد روز کارش — فراید لی تیره که شب [illegible] تارش

... دارد در سیاهی — شبش گردد سیاهی [illegible]

... دانم که اید — برای عاشقان اندوه [illegible] اید

... همه بچه بیرون — بجای شیر از دلها مکد خون

... که برخوردار باشد — کزین بچه اش خون خوار باشد

... بری خویش — بدین خون خواری [illegible] بیش

... از دلدار مهجور — شبش بی ماه [illegible] نور

... جانان پرتو افکن — بصد مشعل نگردد دل روشن

... دل چشمش نخفت — ز دیده خون دل [illegible]

... جیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب

[illegible] ستبرده تا بسترش را　　　که کرده راست بر بالین [illegible]

چراغ افروز بالینش که بود است　　　کف راحت ببالینش ک[illegible]

[illegible] کمر بسته از میانش　　　که بوده وقت خواب اف[illegible]

[illegible] آن نقاشش ساخت تا نه　　　چو مرغ اندام رامش [illegible]

گل [illegible] ان براب جو دست　　　مسلسل سنبلش تا نه [illegible]

بشولیده نکرده سنبلش را　　　دلی نبرده آن بهواب وکل[illegible]

[illegible] درتنگی افتاد　　　دریا چون گل لبش دی[illegible]

[illegible] ین چنین در هر لباسی　　　غم خود تا رشب بگذشت

[illegible] طاقت تا بلی نماندش　　　بدل از جوی صبر ال[illegible]

[illegible] دل افتاد آتش تیز　　　بدایه دیده پرخون گفت

[illegible] ب زندان کرام　　　بان محنت سرا اینها

جهان در گوشه زندان نشینم　　　همه زندانی خود را به [illegible]

[illegible] جای زلف آن گلعذار است　　　نه زندان باغ خرم [illegible]

لا

...عاشق از گلستان گشت بد   مراین غنچه در زندان کشید
...همچو سرو نار دایه   فغان خیزان بدنبالش چو سایه
...ز نار سینه آنگاه شب کرد   نهانی میر زندان را طلب کرد
...ز تا بگشت و در را   نمود از دوران تابنده مه را
...سجده از دور   چو خورشید درخشان غرق در نور
...شمع برپا ایستاده   ز رخ زندانیان را نور داده
...قامت چون مه نو   فکنده بر بساط از چهره پرتو
...بر زمین از عذر و تقصیر   چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
...تواضع در فکنده   نشسته چون بنفشه سر فکنده
...و بوی نزدیک بنشست   ولی در گوشه تاریک بنشست
...زاری و از دل ناله میکرد   ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
...لب را می خراشید   ز نخل تر رطب را می تراشید
...فغان و شک گلگون   همیداد از درون این راز بیرون

هم و چراغ نازنینان | مرا و خاطر اندوه گینه

ی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت

هم وصل تو ابله | بابی ازدلم نشنید

زدی سینه چاک | همی بینم ترا زین ظلم باک

م بر مظلومی من | زسم بی محرومی و مهجوری

ام از نوعی زاد | مرا ای کاشکی مادر نمیزاد

نادر کاش دایه | بفرق من نمی افکنده سایه

ب کم میداد بهرم | بشیر از قهر می آمیخت

د بدین سان در سخن بود | ولی یوسف بجان

سوا زد حاصر بیشه | دکر میشه اثر ظاهر

بد نشست همچون صبح خیزان | زلیخای فلک شد اشک

بولس سلطانی بر آمد | موذن در سحر خوانی

حلقه بر حلقوم او بست | دمش را از فغان شب

... خواب شب کردن آواز — زمانی ساز کرده تیز آواز
... از رحیبه و بر گذشت — بخدمت آستان بوسه بر گشت
... ش خلوت نشین بود — شه آمد سوی زندان چنین بود
... او بود آن تنگ توی — نبودش جز در آن اندیشه روی
... پستان میل چند آن — که بیدل بود آن خسته دل زندان
... آنیست یار شم — بجز زندان کی باشد قرارشم

... آورد به پیام غصه خویش ... به پیام ...
... یوسف علیه السلام ناله و زاری برآورد ...

... فغان پرده ساز — شب آمد بیدلان را غصه پرداز
... کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان ... کردن
... غم شب بگذرانید — نه غم بی ماتم شب بگذرانید
... روز آمدش پیش — صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
... در زندان کنه رویی — نه صبری آنکه بی زندان کنه خویی

یا بی خوش هر لحظه خبری | نهادی بر کف محسنه بودش
جا بر زندان سوی یوسف | که تا وی بدی بجالیش
هم روز زندان آمدی باز | بدو صد عشقبازی کردی
و پایش نهادی | گهی صد بوسه ایش بر
ان خر زدیده | که ان پایست کار انجا
نیارم بوسه دادن | دبار دو بر کف پالشن
چشم که گاهی | کنه در روی زیبالیش
ان پای باری | که وقتی میکند سوی
ان بس حال او را | جمال روی فرخ فال
نفر سودی کند | نگار او نیفتاد دست
ان بر مردی نیت | تنش را زان زمین
بردی خوردی یانی | ازین وله اوه یاد اور
هنود نهان بسیار | زجا برخواستی تا چشم

...ت محبت از یک غرفه بودش   گر انجا بام زندان می نمودش

...ی بجا بس ستادی تنها نشسته   در غرفه بروی خلق بسته

...نقش بازی را از ان لعل سفته   سوی زندان نظر کردی و گفتی

...بالفاظش به بینم   پس این کز بام خود با اوش بینم

...کار ... دیدار دیدن   خوشم با ان در و دیوار دیدن

...که بابه او من منزل گزین است   نه خانه روضه خلد برین است

...سقف او سرمایه دارد   که خورشید جهان در سایه دارد

...از غم پشت بشکست   که پشت انجمن بر وی نشست

...افراز و از ان در   که سرو من فرود ارد بدان سر

...ت منه باشد استانی   که بوسه جای ان لب استانی

...ن کز تیغ مهرش شکارا   تنم چون ذره کرد پاره پاره

...سر نگون ارزون او   به پیش افتاب است روشن او

...ام بر زمینه   که بگذرد مه بدان نازنینه

کرده دامانش معطر | زبوی عنبر افشان نشر
کوتاه تا شب کار رفتن ابد | گرفتاریش ان گفتار
گفتار جانش بلب امد | در اندوه روزش را شب
دیگر شد حیله انگیز | که گیرد بیش ازین شب
بن بود روزش انکنند | که زندان جای ان جان
این شد ان را چاره کرد | بر وزار غرفه اش نظار
یکجا خانه ازان کار | گهی دیوار دیدی گاه
بی طرخانه گردش | که از جان و جهان بیگانه
یاد او کم کرده خود را | بثبت از لوح خاطر
چه مبهاده بش اواز | نمی امد مجال خواستن
بانیز ان گاه بیگاه | که من هرگز نباشم از
ان اگاهی بجویش | بجنب نبه او لبس
ان دل باخود ابم | ز دان لبس گوش کشد

اندیشه

دل

[illegible] مان هست با زند این من	زان است این همه جبر از این

[illegible] ازان ماه کسر دد	کی از دیگر آگاه گردد

[illegible] حال خود روزی مزاجش	ز رخم نشتر افتاد احتیاجش

[illegible] از زبان در دیده کس	نیاید غیر یوسف یوسف لبس

[illegible] نشتر او ستادی سنگدست	بلوح خاک نقش این حرف را بست

[illegible] بر بودش رگ پوست	که بیرون ماندش از پوست جز دوست

[illegible] ای باید از خویش	نسیم آشنائی باید از خویش

[illegible] جان جا دلبری را	که گنجائی نماند دیگری را

[illegible] جوش در رگ دلی	نه بیند یکسر مو خالی از وی

[illegible] اندر دل نه رنگی	نه صلحی ماندش با کس نه جنگی

[illegible] نه در گنبت بندد	ز کوی او هوسها رخت بندد

[illegible] سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید

[illegible] خویشان را در شماری	نگیرد پیش غیر از عشق کاری

ح انده بجستی دارد زخامی | زبود خود برون آید
قدم ... تمام از خود برون آی | به دولت خانه سر
چو ... دولت خانه دانی | نه از دولت بود چه
بر ... آنجا نان قدم نه | قدم در دولت آبا
شود ... مانی زان نبودت | مباش امروز همسکا
... [illegible] بی بهبود خود را | کزین سود و زیانی سو

... نهادن یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن
... خواب وصیت کردن از ایشان یکی که ...

نهاد ... دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت
چو ... بستان ... گلزار گردد | گل از روی نافه تا
چو ابر ... زد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خر
چو بادی در دو ارباره باغی | فروزد از رخ گل تا
بزندان کرد در آید خرم شاد | کند زندانیان را آ

بر گرفتاران زندان شد از دیدار یوسف باغ خندان

او شاد گشته ز بند درد و رنج آزاد گشته

شان شد طوق اقبال به بازو بخت شان فرخنده خلخال

بیمار گشتی اسیر محنت و تیمار گشتی

تیمار دارش خلاصی دادی از تیمار خوارش

گرفتاران شدی تنگ سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

شدی او را رضا جوی ز تنگی در گشادی آوردش از روی

شربت شدی تلخ ز ما داری نمودی غره اش سلخ

ان امید رز گریخته ز عیشش قفل تنگی بر گسیخته

بدی نیک بیخته بگرداب خیال افتاده ریخته

ش تعبیر الخواب بخشکی آمدی رختش ز گرداب

گرمان شاه ان بوم ز خلوتگاه قربش مانده محروم

همرازش بودند همراز در آن ماتمکده با وی هم آواز

شب هر یکی دیده خوابی | کز آن در جان‌شان ...
... خواب از بی نشانی | یکی را مجز از قطع ...
... ایشان نهان بود | وز آن در جان‌شان ...
... خوابهای خود بگفتند | خواب خوابهای خود ...
... سوی شاه مبرفت | بمسند گاه عشرت ...
... زندار دادند | یکی را بر در شه ...



... سوی شه مسندنشین شد | بوای یوسف ...

آنجن

صحبت سه یار بایی — به بینش فرصت ...

...ش یاد اوری زود — گزان یاد اوری وافر ...

...در زندان عزیز — ز عدل شاه دوران ...

...نه مبسند رنجور — که همت ان از طریق ...

...بهر مسند ار ... ان — ی از قرابه قربت ...

...شان و صحبت از حیا — که در خاطر نیاید ...

...ش پابوسیم اورد — ز زندان بلا محبوس ...

...رد ز گستر بیند — بصد ز عشق و معشوق ...

...ب ولستی به بنید — رهین این دانش ...

...از احبش نخواهد — بغیر خویش محتاجش ...

...ی خود جز سوی اورا — ز هر سو بکسلاند خوی اورا

...ت اورا دامن که — اسیری دام خویشش ...

... یابد و ... یعقوب علیه السلام را ...

و تعبیر کردن وی نادیده وی خواب عزیز مصر که گفته بود…

بآن تفصیل که نا دیده کاملیه است — برو راه کشش ناید…

بود چون کار دانا هیچ در هیچ — به پیشش کوشش فکر و نظر بی‌کار…

ز نا که دست صنعت در میانه — نقوش هیچ صانع…

پدید آمد ز غیب از آنکه وی — ودیعت در کش دانش هر…

چو یوسف دلی ز حیثیت‌های چندین — برید از رشته تدبیر…

بجز از او نماند او را امیدی — که با شه در نوایت تکیه…

ز بیدار خودی و بیخودی رست — گرفتش فیض فضل ایزدی…

شبی سلطان مصر از شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد…

همه بسیار خوب و سخت فربه — بخوبی و خوشی از یکدگر…

وزان پس هفت گاو دربرابر — پدید آمد سراسر خشک…

دران هفت نخستین روی کردند — بسان سبزه او را پاک…

بدین سان سبز و خرم هفت خوشه — که دل زان قوت بردی…

...ب ان هفت دیگر　　زان پیچیده کردش چون سر آمد
...ملک با هر ادار خواب خوبست　　ز هر سیه از دل تعبیر ان خواست
...سیدین خواب محال است　　فراهم کرده وهم و خیال است
...تعبیران ندارد　　بجز اعراض تدبیری از ان ندارد
...ار یوسف خبر داشت　　ز روی کار یوسف پرده برداشت
...عالمی جوان است　　که در حل دقایق نکته دان است
...تعبیر ان خواب　　دلش از غوص این دریا گهر یاب
...بتابم این راز　　وز و تعبیر خوابت اهم باز
...ان خواهی حیث کو زمن　　چه بهتر کور را از چشم روشن
...هم در ان لحظه کور است　　که از دل راستن این راز دور است
...جانب زندان چو امد　　بیوسف حال خوابش را بیان کرد
...خوشه هر دو سبز　　باوصاف خودش او خوش حال لشند
...خوشه سبز و گاو فربه　　بود از خوبی سالت خبرده

... خشک و کاو لاغر　　بود از سال نیکت قصه ...

... سالهای هفت گانه　　بود باران و آب گـ ...

... هفت بر آید　　وزان پس هفت سا ...

... های پیشین خورده گردد　　زتنگی جان خلق ...

... آسمان ابر عطای　　زوید از زمین ...

... بیت مالداران داد ...　　زتنگی تنگدستان جان ...

... کم شود بر خوان دوران　　که گوید این آدمی را نان ...

... این سخن بشنید برگشت　　حریف بزم شاه داد ...

... و تعبیر او گفت　　دل شاه از دهشت چو ...

... یوسف را بیاور　　گزو به کرده ام این ...

... دوست آری شکرست این　　ولی گر خود بگوید شکرست ...

... سخن باید شنیدن　　چرا از هر دهن باید ...

... ان شد روانه　　ببرد این مژده سوی ...

...ریاض قدس بخرام   سوی بستان سرای شاه بخرام
...ان شو بدین سوی دلارا   بیا ازین گل ان بستان سرا را
...ن چه ام سوی شاهی   که چون من بیکسی را بیگناهی
...ن سالها محبوس کرداست   ز اثار کرم پابوس کرده است
... که بیرون می نهم پای   ازین غم خانه کز اول بفرمای
... چون رویم بدیدند   زحسرتها بر رخم نقشها بریدند
... چو ل شریا با هم اشیه   نقاب از کار من روشن کشیدند
که جرم من چه بود از من چه دیدند   چرا زخمم سوی زندان کشیدند
... سر شود بر شاه روشن   که پاکست از خیانت دامن من
... نه کناه اندیشه یکی نیست   در اندیشه خیانت پیشه کی نیست
...ن خانه خیانت نامد از من   بجز صدق و دیانت نامد از من
... نقب از خزاین   که باشد بر رواش خانه خاین
...ان سخن چو گفت با شاه   زنان مصر را کردند آگاه

[illegible] شاه [illegible] جمع گشتند | همه پروانه آن شمع [illegible]

چو [illegible] نه در بزم آن جمع | زبان آتشین بگشاد [illegible]

[illegible] آن شمع حریم جان چه دیدند | که بروی تیغ بدنامی [illegible]

[illegible] در بهار و باغ بودند | چرا ره سوی زندانش [illegible]

[illegible] باشد بر تنش گل | گلی از دانا سزد بر گردن [illegible]

[illegible] تاب باد شبگیر | بیابانش چون نهد جراب [illegible]

[illegible] ای شاه جوان بخت | بتو فرخنده باد هم تاج هم تخت

[illegible] جز پاکی نه دیدیم | بجز عز و شرف [illegible] یکی

[illegible] صدف گوهر آن پاک | که بود از تهمت آن جان [illegible]

[illegible] بود آنجا نشسته | زبان از کینه و جان از [illegible]

صد [illegible] پنهان زیر پرده | ز پاخفتهای عشقش [illegible]

[illegible] آتش از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق [illegible]

[illegible] کرد اقرار مطلق | برآمد ز صدای حص حص [illegible]

بلطفش

نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی



گفت ار او بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم

ها ار ستم های من افتاد | در غمها ز غمهای من افتاد

کنون زان که گذشت از حد عنایت | بحالش کرد حالمن سرایت

بازرسه او را ز جایی | کنون واجب بود او را تلافی

هر چه کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار

... این نکته سنجیده لسینه — چو گل بشکفت و چون غنچه ...

... دگر زندانش از بند — بدین خورم سرا بستان ...

... سا گل بگیست خندان — گل خندان به بستان ...

... در دشاه نکو بخت — مقام شه نشست بیه جز ...

... یوسف علیه السلام از زندان گرامی در ...

... زلیخا ... نظر زلیخا به شیدائی او ...

... دگر همین رسمی است در ین — که بی تلخی نباشد عیش ...

... طفلی در رحم خون — که آید با رخی چون ماه ...

... که بیند لعل در سنگ — که خورشید درخشان ...

... یوسف چو بگذشت از دراز — بطلوع صبح گردش کار ...

چو ... کوه ران بر جانش اندوه — بر آمد آفتاب از ...

... اکرام وی از شاه — خطاب آمد بهر ذیکار ...

زلیخا ... خورشید اورنگ — بمیدان ز هر جانب

…ار بندان الپ تازند   بجلهای خود داغ سپه دادند

…کمر سرکش غلامان   همه در خلعت سرکش خرامان

…سواران سپاهی   بتازی مرکبان [illegible] هم صباح

…بکر خوش نوایان   بعبرالی و سر [illegible] ایان

…کمر بیرون از شماره   نثار آورده کان را ... کناره

…شد سوی خسرو رد اشه   بخلعتهای خاص خسروانه

…ز زر تا پای تا فرق   چو لوی کشته از زر ده لهر غرق

…های مشک و عنبر   ز هر سو بدرهای زر و گوهر

…ادمی فت مدند   گدا را از گدائی می رهاندند

…درگاه شه بدیدار   فرود آمد ز رخش تیز رفتار

…بس پای انداختندشم   بپا انداز از فرق انداختندش

…فرود آکسون همی گشت   بر اطلس چو همه گردون همی رفت

…قدمش او چون خبر یافت   باستقبال او چون بخت بشتافت

... ش فرزندان خویشتن تنگ   چو سرو و کلاخ رشتمت د... ای عبث تا تیره

... ی خودش ز بخت نبشته   ببر شبهای خوش با... کفیلی

کفت از خواب خود رسید تعبیر   در آید لعل نوشینش ... الفار دانه

... بکردش از هر جا سوالی   ببر رسیدش ز هر کار ... عالم توان نیست

... مطبوع کفته   چنان کاندران لفظ ... ران کار

... ابخوابی که دیدم   ز تو تعبیران روشن ... کار بساز

... تعبیر کردن این توانم   غم خلق جهان جه خورد ... او کرد

... ایام فراخی   که ابرو هم نیفته در ... زان نه

... اندر هر دیاری   که نبود خلق را جز کرد ز ... ی

... سنگ خارا می خراشید   ز چهره خون فشان ... زایوان

جو از دانه ... شود اکنده خوشه   نهفته بش همچنان از ... اندیش بود

... خوشه ها از ان رسته از تن   که باشد بر رخ خصمان ... سواره

... خانه در ...   نیاید روز کار قحط ... ان بلندی

…س رای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره
…را باید کفیلی — که از دانش بود با وی دلیلی
…یت الکار داند — چو داند کار را کردن تواند
…ر عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت
…ش کن تدبیران کار — که ناید دیگر چون من پدیدار
…دی بدیدان کارسازی — بملک مصر دادش سرافرازی
…نده فرمان او کرد — زمین را عرصه میدان او کرد
…تخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش
…پای تخت زر نهادی — جهانی زیر تختش سر نهادی
…سر میدان زایوان — رسیدی باکتاب جاوشان بکیوان
…ک طوف اندیش بودی — جنیبت کش هزارش بیش بودی
…له بلند شیتی سواره — فزون بودی سپاهش از شماره
خداوند این بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی

[illegible] دولت زبون شد / لوای حشمت او سرنگون [illegible]

[illegible] طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر [illegible]

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت [illegible]

[illegible] چون ماتم شب و روز / ز یوسف داشت دل در [illegible]

[illegible] خانه اباد / نه از اندوه یوسف خا[illegible]

[illegible] هر دو زد کین آست / درین حرمان سرا کار[illegible]

[illegible] چون خور بر افلاک / [illegible]لی را افکند چون سا[illegible]

[illegible] بهر کاری و باری / که از کارش نگیرد ا[illegible]

[illegible] کردن فرارد / نه ازاد بازرو جانش [illegible]

[illegible]لیخا بعد از وفات عزیز [illegible]ی محبت یوسف [illegible]

[illegible] نباشد باشد / ز هر شادی و غم آزا[illegible]

غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی [illegible]

[illegible] جهان دریای اندوه / برارد موجهای غصه [illegible]

غم دامن او نگردد — ز اندوه که دارد بر نگردد

جشن طرب سازد زمانه — دهد روز عیشها را جاودانه

ار بر اران جشن طرب روی — نخواهد کم غم خود یک سر موی

مرغی محنت انگ — جهان چون خانه مرغان بر او تنگ

ان روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش

ش بود بر سر سایه گستر — نهان بود از عتاب [illegible]

همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخ افروخته چون شمع میداشت

انه زجان او نمیرفت — حدیثش از زبان او نمیرفت

ی که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش

روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود

روی در ویرانه کرد — وطن در کنج محنت خانه کرد

از فراق او نمیخفت — ز دیده خون همی بارید و میگفت

بخت بر خوردار باشد — درون نیکسرو با یار باشد

یا رازحسرمان بیدار　جمالش دیدمی هر روز
ازان دولت چو گشتم بخت محروم　بزندان کردمش مشغو
مرو ز نیها دور مانده　بدل رنجه بتن رنجور
پنهان بزندان بردمی راه　تماشا کردمی ان روی
زمان غم ز دل بزدود　در و دیوار ان منزل
بجز در دل خیالی　ورنه خالی نیم در بسیج
کر رود چون زنده مانم　که در قالب خیال او
این حدیث او میزد　ز اه اتش همهر دم
داریم دو در هشتم　بعزق سرهشری چتر
حوادث هیچ کاری　نباشد غیر ازان چتری
ان چتر کش بالای سر بود　فلک را از خدنگ اه
ش گران بالغ کشتیه　رخنه دق فلک ازان
ان دمیدم خوناب میریخت　نکو خوناب خون ناب

تاب دلسوزی تب او　　مژه بر ریخت ابله ر لب ا

شد از رخ آن خونابه کوی　　ازان خونابه بودش ...

نابه رخ را غازه کردی　　دل عقد محبت تازه کردی

ار ناوردی دم نقد　　بجز خونین جگر کابین ان ...

ی ناخن روی گلگون　　چو چشم خود کشادی ...

مرهمی بودی دوایی　　نوشتی از غمش حرف ...

لی دل می خراشید　　زجان جز نقش جا ...

ار الو کف دست　　سمن را رنگ نیلو ...

ست یعنی در خورم من　　کرد او خورشید شد ...

ز آفتاب خاوری بار　　مرا نبود به از نیلوفر ...

ان صنوبر کوفته مشت　　لب آن نیشکر خاییدی ...

از هر نگاری داشتی عار　　نگارین گشتی از انگشت ...

ستان خونین خامه گشتی　　زکار خوری کف خو ...

درون نامه حرف غم نوشته
ولی زان نامه حرف داستانش
فراوان سالها کار وی این بود
چو آیا تیره شد از چرخ پیرش
برآمد صبح شب هنگامه ز چیره
گمیدن گشت زاغ از تیر تقدیر
نباشد باد پیری را درین باغ
سیاهی را کزین رنگش سرشت
چو عمر دار گشت از ناامیدی
بشادی زیر این طاق لبح اثنه
ز هندوستان مگر بودش نمونه
بروی تازه چون گل حبشش افتاد
ز نازان حبین که افکندی ز ابرو

برون زین حرف
نخواندی دلبری سوی
ز هجران رنج تیمار روی
برنگ تیره شد موی
بهنگستان او کافور
بجای زاغ شد بوم
کنون آن بوم گیرد خانه
ز نرگس راز چشمش
چرا رفت از سیاهی
سیه بوسیدش چشم جهان
که باشد کار هندو واز
شکن در صفحه سرشتش
فتادش از غم هجرانش ب

[illegible] حرفی ز این دیر کهن یاد — که گرداب چنین بی جنبش [illegible]
[illegible] دی ور نبودی — رخ چون آب چین [illegible]
[illegible] زبار عشق خم شد — سرش چون حلقه همراز [illegible]
[illegible] نه یا از بخت وارون — ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
[illegible] خاک از خون مردم — چو شد سرمایه بینایی [illegible]
[illegible] ن بودی سرشته — که جستی کم شدی سر [illegible]
[illegible] ن چو زان مه سالک — سرش ز افسر تهی [illegible]
[illegible] ی اطلس دو [illegible] — سبک از داستانهای کوه [illegible]
[illegible] از طوق مرصع — هوا عارض از زربفت [illegible]
[illegible] کلش نهالین — نه دارد بارکش راحت [illegible]
[illegible] از خاک بستر — به از هر حریر جود گستر
[illegible] ی روی خشت — جریع بالش بود از [illegible]
[illegible] ت کزان یکشبه گفتم — بشد خش گوهر [illegible]

زلیخا غیر یوسف بر زبان کم   نبودی اورا آرام جانش

قرابه‌ای که گنج سیم و زر داشت   هزاران حقه پر در و گهر داشت

بهر کس قصه یوسف شنیدی   بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر   لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودش گاه و بیگاه   شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه‌ای بس گشت خرسند   بران از لیف خرما شد کمربند

جو گویان ز یوسف لب ببسته   پس از زانوی خاموشی نشسته

گذشت آن کز لب صاحب هوش   ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد نازنین قوتی رسد باز   کمین بر راه یوسف خانه سازد

که چون افتد گذرگاهی بر آنش   بدیدن قوت بدهد از بصر بیش

زهی بیچارگان از پا فتاده   زمام اختیار از دست داده

زحرمان وصل جانان بازمانده   نوای عشقش از ساز [illegible]

نباشد قوتی از بوی یار خوش   که باید قوت از سنگ دیار خویش

یکی

ی باد از روی راز گوید — که از مرغی نشانش باز جوید
سینه ره بر روی بر ره غباری — بر ویش از ره غربت نثاری
بوسه‌های او کز شهریار است — ببوید گرد او کز آن دیار است
اگر سالکش از راه سواره — برآید بودش تاب نظاره
شود خرم از آن گرد رهش چشم — نشیند خوش با در پای بی‌خشم

بالیدن راه یوسف و در پی خانه ساختن [illegible]
[illegible] نشستن او و سیاه او خوبسندی [illegible]

[illegible] تنهای چو جان کاست — براه یوسف از نی خانه جست
[illegible] از نی بسی خوانکه — چو موسیقار در فریاد و ناله
جدا [illegible] از جدایی ناله آغاز — جدا از خواسته از هر نی آواز
چو [illegible] آتش اندر وی گرفته — ز آتش شعله در هر نی گرفته
[illegible] بست بود افتاده خسته — چو تیرها کردش نشسته صید
[illegible] ز ذوق عشقش چون از لب — بود هر تیر گوی نیشکر [illegible]



[illegible] شت یوسف ده بوزادی — سپهر اندازه کرد و [illegible]

[illegible] بقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران [illegible]

[illegible] ت اندر روی لشکر — برابر چون شب و روز [illegible]

[illegible] شه چرخ از دم او — شکن در کاسه بدر از سم [illegible]

[illegible] شمس هلالی بسته از زر — ز سیم اختر فشان [illegible]

[illegible] ماه نوش سیاره گشته — ز خم سم چو سنگ خاره [illegible]

از

زعلتش پریدی در تک و دو | بخرج اندر شتاب شیح چو مه نو
...شکار رستان نخجیر | برون از پهلوی نخچیر چون تیر
...ان شدی از غرب تا شرق | بنیک جستن پریدی گرم چون برق
...ش تا زولیش کشیده | نگردش باد صرصر کی رسیده
...دار شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی
...ش دران چون بود سیم | که چون گرد از ره از قطره [illegible]
...چه با پیش تماشق | که گرد از تک اندیش [illegible]
...از کوهسر روانه | پری زر ز سیب [illegible] تازیانه
...چون شدی رام فروتن | گرفته صد منتش گردون بگردن
...صبحی از هر شبانگاه | خوش [illegible] از [illegible] گاه
...از دست مه و سال | به چو گردیش اماده [illegible] بال
...به خوان مرغان کشیده | که تا [illegible] خورش چون دانه چیده
...بود از [illegible] مثالی | رکاب از هر طرف تابان هلالی

نشستن سوی آن شه اند ندی
چو یوسف ... بالاش پای گرد...

چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
... بد زبر ران او سهیلی...

ز تب هر طرف از ضعف میلی
چو سیاره یی ماه آمد پدیدار...

به هر جایی که بنشستی سهیلش
نبودی حاجت کوکش...

زلیخا نیز از آتش نشسته
ز ران نی لبت خود ببردن...

به حسرت بر سر آتش نشسته
خروشان زلزله در کاهش...

چو یوسف رسید نیل از راه
به هر لشکر کودکان کرده آگاه

که ناگه رسید از راه یوسف
به روی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گوی که از یوسف در آنیان
نمی یابم نشان ای نازنینان

جو ... منزل میشد بر داغم
که ناید بوی یوسف در د...

به هر منزل که آن دلدار گردد
جهان که نافه از تا تا ...

به هر محمل که آن جانان نشیند
نسیمش در مشام جان ...

چو یوسف در رسیدی پا گرفته
ز رانش در دل افتاد...

بگفت

...ی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او زبر نیست
...رقیب من بگوشید | قدوم دوست را از من بپوشید
...ساه ملک و جان تو آن نیست | قدومش را اگر پنهان توان نیست
...باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
...تا زیکی همراه سازد | از آن جان کن آگاه سازد
...الوش آن حیران مهجور | زجا و شان صدای در... دور
...جهان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری ...
...ش ز بیم تاب دوری | نجویم دوری الا از ...
...ان تا بی صبوری باشم | همان بهتر که خود دور ...
...ن دا بهوش او فتادی | زخود کرده فراموش ...
...بخودی از دست رفته | چنان بیخود آن حالی ...
...ها جودم از جان باشاد | دمیدی خواستی افغان فریاد
...دستور بودی روزگارش | نبودی غیر ازینش کار ...

گشادن بتخانه زلیخا یوسف علیه السلام را التفات [illegible]
کمانه [illegible] و بت درشکستن و ریان بحضرت [illegible] و التفات

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب تر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا گرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

نشستی پیش آن بت بر زمین لب / که عمری در پرستش کار پیش

بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان میپرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود به این رسوایم را / بچشم باز ده بینایی‌ام را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

جز آن کامی مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی

دریجا سجتم میسنه چندین | بدین نجتم ببسند چندین
…غم است این که نابودن ازین به | ره نابود پیمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد | زگریه خاک را نمناک میکرد
…بر تخت خاور آمد | صهیل ابلق یوسف برآمد
…زلیخا چون گدایی | گرفت از راه یوسف تنگنایی
…داد خواهان داد برداشت | ز دل ناله بجان فریاد برداشت
…اسبان همیشه بهر سویی | بغوغا و شان قوطره تو تویی
زبس از کوشها میزد بهر جایی | صهیل مرکبان را دیرپایی
کس از غوغا بحال او نیفتاد | بحالی شد که او در آتش افتاد
ز نومیدی دل صدپاره گشته | ز کوی خرمی آواره گشته
ز راه دل فغان میکرد میرفت | ز راه آتش فشان میکرد میرفت
…خانه خود چون پی آورد | دو صد شعله بخشت پی در آورد
…بیش آورد آن سنگین صنم را | زبان بگشاد سنگین الم را

که ای سنگ سوی عز و جاهم / بهر رایی که باشی سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو بودم سنگ بر دل

به پیش بت تو چون سجده کردم / ببستم راه و بال خود ببستم

بجز بیداد تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / به سنگی کو به قدرت شکستن

بگفت این پس بر چشم سنگی زد / خلیل آسا شکسته



چو شستش بجای لاله و جستی / بگفتارش ز آن شکست اندر

...ب شکستن چون بپرداخت   باب چشم خون دل وضو ساخت

...ار رو بر خاک مالید   به درگاه خدای پاک نالید

...ا ترا از زیردستان   بتان بتگران بت پرستان

...س ربت فبتادی   به بخشش بت کسی کی سر نهادی

...ز بهر خود خراشی   در آتش افکنی در بت تراشی

...س بت افتاد بستی   گر او بد بت پرستی از در بت

...ت اور زم خدایا   بان برخود جفا کردم خدایا

...جفای من بیامرز   خطا کردم خطای من بیامرز

...بسی خطا بهای از من   ستاندی گوهر بینایی از من

...وان کرد خطا از من ... شد   بمن ده باز آنچه از من استدی

...از داغ تاسف   بچینم لاله از باغ یوسف

...از ره آن مصر بان شاه   گرفت افغان کنان بازش ... راه

...شاه را ساخت بنده   زدل عجز گردش ... کننده

بفرق بنده مسکین محتاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوان را
بخلوت خانه خاص من آورد
که تا یک شب از حالش بپرسم
کزان تسبیح خوان شور و شغب زد
گرش دردی نه دامن گیر باشد
دوصه جان خاکدز با نبه دستیغ
فروغ صبح صادق داد خواهان
شود هر صبح صادق را تاثیر
نه چون شاهان در دوران زمانه
ز هر ظالم که گیرد تار رنگ است
ز دینار دو زصه سرخ روی است

بها داد از عسر و جاه خسروی تاج
برفت از هیبت آن هوش یوسف
که برد از جان من تاب و توان
بجولانگاه اخلاص من آورد
ازین ادبار اقبالش بپرسم
عجب ماندم که تاثیری عجب کرد
فلاحش را کی این تاثیر باشد
که دریابد باهی یا لقا
خود و قصه کم کرد و را تا
فروز از دم باد اش
که هیچ بند بهر زر بها
دگر ز دو دست صد کس ریشها
تظلم کردن از دی هرزه گوی

ازاد

... زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام به جای پنهانی و جواب
حاجت باز یافتن شکر خدای تعالی بجا آوردن جمال [illegible]

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بارش سینه ز راز [illegible]
به پیش او ز سینه راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید
زلیخا سینه چون بست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه / بخوی نیک دور عالم فسانه
نهاده بر در آنک ان زن پیر / که در را مرتبت را شد عنان گیر
هر آنکه باری باشش همراه / بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بلطف حاجت او را روا کن / اگر در پیش هست از راد و کن
نمیپنداشت زان آن لوته [illegible] / که با من باز گوید حاجت خویش
بگفت ار رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید
در رخصت یافت همچون ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شده چون غنچه بشکفت — دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت

زلیخش بدلش بو عجب کرد — زدی بام نشان دی فلک سر د

ست ام که چون رو بتو بینم — ترا از جمله عالم برگزینم

بگنج گوهر در بهایت — دل جان وقف کردم در رایت

چو ابلها درهمت بر باد دادم — بدین پیری که بی پیچ فتادم

گرفت نشانه بهت اندر آغوش — مرا یکبار دیگر کردی فراموش

چو یوسف این سخن دانست گریست — چه کرده بروی راز بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا گشت پدیشان در...

چو یوسف گفت یادی ای زلیخا — فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شنید بیخودی زد در دلش جوش — برفت از لذت او از دل از هوش

بیاد از بیخودی اندر بخود باز — حکایت کرد یوسف یادی ای ناز

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور جمالت

بگفتا چم چرا شد سود نارت — بگفت از بار هجر جان گداخت

بگفتا

[…]ن جشنم تو بیا بود چون ارش — [illegible]

[…]مالکو زر و سیمی که بودت — نه فرق ان تاج و دیهیمی که بودت

[…]ن از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

[…]ر از نثار پاش کردم — بگوهر پاشیش پاداش دادم

[…]دم تاج حشمت بر سر او — گرفتم انچه از خاک در او

[…]دار نسیم و زر چیزی بدستم — کنون [illegible] عشقم انیم که هستم



[…]حاجت تو حیست امروز — چنان حاجت نو کیست امروز

بگفت از حاجتم رزده چالی		نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی از آن بسو کنند		بشرح آن کشایم از زبان بند

وگر بند لب ز شرح آن به بندم		غم درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت		بآن معمار از کان نبوت

کز آتش لاله ریحان دمیدش		لباس خلعت یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم		روا سازم بر خودی گو تو ...

بگفت اول جمالست و جوانی		بدان گونه که خود دیدی و دل...

دگر چشمی که دیدار تو بینم		گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنب شد لب یوسف نگارا		روان گرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش نو زنده کی داد		رخش را طلعت فرخنده کی داد

بجوی رفته باز آورد آبش		وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار		ز صبحش آشکارا شد شب تار

سیه شد زلف مشکین طره اش دور		درآمد در سواد نرگسش نور

هم از سر گل اندامش این رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانان بهر پیش را گشت حاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کاری در آید / ز عهد بیشتر هم بیشتر شد
زبان با یوسفش گفت ای نکوخوی / مرا دیگر بست گر هست بر گوی
مرا با بخت گفت غیر ازینم / که در خلوتگه وصلت نشینم
همه روز اندر تماشای تو باشم / بشب رو در کف پای تو باشم
نشینم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
رسانم هم دل افگار خود را / بکام خویش هم کار خود را
نهالت را که پژمرده ست و درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
جو یوسف آن تمنا کرد ازو گوش / زمانه سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه لی گفت و نه اری
میان خواست چران بود ناچار / که آواز پر جبرئیل برخاست
بیا اوردگای شاه سرفناک / سلامت میرساند از درپاک

کنون عجز زلیخا را چو دیدم | بتو عرض نیازش را رسانیدم

ز موج انگبینی آن عجز کوشش | درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی بخستیم | بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدش کن جاوید پیوند | که بگشاید زبان از کار او بند

ز عین عاطفت بالای نظرها | شود را بنده عقدت گهرها

... بستن زلیخا با یوسف علیه السلام بفرمان حضرت ...

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند | به تخت عز و جاهش صدر بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب | بآیین جمیل صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر و مه بجاهی | مبارکباد گوشی ...

برسم معذرت یوسف بپاخاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست

...را پرستش ساخت دلشاد / بخلوت خانه خاصش فرستاد
...ستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
...شمان از جمال دلفریبش / بزرگش جا نهادند از نهیبش
...ی بوی مردم یافت آرام / نهفت از نگاه خود بهر کس کام
...ش همه نقاب عنبرین بست / زرافشان پرده بر روی زمین بست
...گی این فیروزه طارم / چراغ افروز گیتی شد ز انجم
...نقش پا از باد بیخت / شفق یاقوت با گوهر درآمیخت
...با شورش پرده راز / دران پرده جهان زیر و زبر راز
...ت محرمان باهم نشسته / بروی غیر مشکین پرده بسته
...منتظر در پرده خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
...ن تشنه که بر لب دیده آب است / به بیداریست یارب یا بخوابست
...این تشنگی سیراب باشد / نشینه از دلش این تاب تابد
...ز چشمش شکر شادی / گهی زخون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خویش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است | ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه در خاطر کشاکش | گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش
زناگه خواست گرد از پرده برخاست | پی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای دلش پی در پی افتاد
برون برد از خوشی استغراق آن نور | ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیش دید | ز دیدار خود آن مهوش پریشان دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش | به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی که زوی بست دیده | ورود مهبود عمر دل رمیده
چو چشم انداخت زیبا روی دیده | لبان نقش چین بر روی زمین
چو روی حور عین مطبوع مقبول | ز حسن آرایش نشاط معذول
نظر چون یافت زیبا در آن فراش | عنان کش شد سوی او

بلب بوسه شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را

[illegible] زهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمکها شد سر آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر شد / دو ساعد در میان او کمر کرد

بر آن کمر تا برده رنجی / نشانی یافت از رعنایی گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش سرو گل اندام / بقفل نقره را از نقره خام

[illegible] برده سوی حقه دستی / نه خائن داد قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشاده قفل و در وی گوهر انداخت

[illegible] کام زد در عرصه تنگ / ز لبش آمد شدن شد قیمت ننگ

چو نفس توسن اول سرکشی کرد / در آخر ترک بالای وی نیز کرد

[illegible] تشنه لب بر خور از خور / بسیمین برگ سرز دالها آب

[illegible] اول عرق و آخر با خوی خفت / روان زد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از گلبن بر دمیده — زباد صبحدم باهم رسیده
یکی اشکفته و دیگر نشکفته — نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید — زباغش غنچه نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند — گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست — ولی از غنچه با نسیم نچیدست
براه جاه گرچه تیز تک بود — بوقت کامرانی سست رگ بود
بعهد او که خواب آبدیده بودم — ز تو نام و نشان نا رسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودم — بمن این نقد را بسپرده بودم
ز هر کس داشتم این نقد را پاس — ز دزد گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت — که کوته ماند از آن دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم — بتو بی آفت تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان رنگ گهر — شنید افزود از آن بس مهر
بدو گفت ای بحسن حور هم بیش — نه این به زانچه میجستی ازین

بلی

...ت آری ولی معذور میدار — که من بودم ز درد عاشقی زار

...ل شوقی که پایانی ندارد — بجان دردی که درمان ندارد

...شکلی به بجویی که هستی — گر از هر دم فزاید شور مستی

...سائی نبود ز تو حد من — بکش دامان عفو بر بد من

...م ز کمال عشق خیزد — کی معشوق با عاشق ستیزد

...دن زلیخا با یوسف علیه السلام و مشغول ماندن در عشق
...به کردن محبت زلیخا بر یوسف و بنا کردن عبادت...

...دن آنکس زند در عاشقی گام — بمعشوقی رساند آخرش نام

...طریق عشق صادق — که ماند بر سرش معشوق صادق

...ا چو صدق بود در عشق — که یکسر عمر خود فرسود در عشق

...ی در که لعبت باز بودی — بجز سر لعبتان دمساز بودی

...ل بکردی چاره سازی — نبودی باز لبش جز عشقبازی

...ت را که نقش خود نمودی — گهی عاشق گهی معشوق بودی

چو دست حب زد در رشتهٔ ذات | ره و رسم بشکست و خود رست
در آن خوابی که دیدار نخست بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از سر بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود که بهر یوسف آمد
جدائی از خیال بسر برد | بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوی بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد
شدن بس در هوایش زیست ناکام | بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صد ریش بود بیرون از نهایت | در آخر زد در یوسف غم زینت
دل یوسف بمهرش آنچنان گرم | که می آمد از آن دل زمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش | که ساعت نماند از دوری شکیبش
نکرد خاطرش گشتی رضا جوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز انگشت طرب تا ناب دادی | بامیدش هم حاجت فتاده

بیاد او باز زلیخا دست بگرفت ز خورشید حقیقت پرتو انداخت

چنان خورشید در روی اشتلم کرد که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بی در بوتهٔ عشق از رجا زدای گذشتش عمر در بالغ گداز ای

چو خورشید حقیقت گشت طالع نبودش جنبش دیده هیچ مانع

گلشنهای حقیقت در روی او بخت ز هر جا ان گزینش بود الکریمین

بیا از چنگ یوسف گریزان خلاصی جست از دو افغان چرا



گرفت از دست عفو در دامن او ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من در تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون بدریدی | بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از عداوت بهر آنم | به پیراهن دری را کی پیراستی
چو یوسف روی او در بندگی دید | ازان نیت دلش را زندگی
بنام او ز زر کاشانه ساخت | به کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از صنع او لطف بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را درو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان | ز درها قاصدی دولت شتابان
ز طاق غرفهایش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی
ز نقش همه اش جز برد مایه | محال از وی درون خانه
دمیده از آب و کلک شکل گلشن | ز گلستان دیوارش درخت
بهر شاخی ازان مرغان نشسته | ولیکن از نوا منقار لب
سال خانه زد فرخنده تخت | ز زر لیکن ز لعل ناب

نقش بدیع انگیخت از وی ‌ — ‌ هزار از وی زیاده دراو بخت ا...

...الت از مهر دل دست ‌ — ‌ نشاندش بر فراز تخت بنشست

...ت بانواع از کرامت ‌ — ‌ مرا شرمنده کردی تا قیامت

...ی که میخواندی علی الرسم ‌ — ‌ کرامت خانه کردی ...

...ورزیا سرخی و رزدی ‌ — ‌ هزاران زینت که امکان داشت کرده

...ن هم بی شکر عطایت ‌ — ‌ عبادت نی نه کردی کردم برایت

...نیل بی شکر خدای ‌ — ‌ گر داری بهر موی عطایی

...جنت بعد فقر بی ‌ — ‌ جوانی داد بعد از ضعف پیری

...هم نور رفته نور دادت ‌ — ‌ دران رو بر در رحمت گشادت

...مری که زهر غم چشاندت ‌ — ‌ بهتر باک وصال من رساندت

...بجز فیض از الهی ‌ — ‌ نشسته بر سریر از پادشاهی

...خلوت سرا میبود خرسند ‌ — ‌ بوصل یوسف و فضل خداوند

...ان یوسف مادر و پدر را وفات خود از خداوند طلبیدن

زهی حسرت که ناگه نیک بختی … کشد تا شگاه وصل رختی ل د

کشیده شاهد دولت در آغوش … کند اندوه هجران را فراموش تا بـ

فریده خاطرش از غم غباری … بشادی بگذراند روزگاری را بـ

زمانه باد ادباری برآید … سموم هجر را کاری برآید تا اقبال

در آید در ریاض وصل گستاخ … درخت آرزو را نشکند شاخ تا طور خو

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت … بوصل دائمش آرام دل یافت یا نهای از

بدل خرم بخاطر شاد می‌نشست … ز غمهای جهان آزاد می‌نشست ز نان د

تمامی یافت ایام وصالش … ازان دولت رحیل نگذشت … تا الی

پیاپی داد آن نخل برومند … بل فرزند بر فرزند فرزند

مراد در جهان در دل نبودش … که برخوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب … ره بیداریش زد رهزن خو…

پدر را دید با مادر نشسته … رخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب … کشید ایام دوری در رشته…

(۱)

زلیخا وای گل در وی قدم نه / ز نرنه تکیه گاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد / در آن مقصود را با وی بیان کرد

زلیخالش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند

ز یوسف طور خود بیرون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد

ز دامان ملکنای از بر داشت / ره خلوت سرای راز برداشت

تمام الش بن دیر فنا رد / بمحراب بقا دست دعا برد

کای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان

بهم تاج اقبال نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی

در آن کشور خدایی گرفتست / ز تخت سیر جهان بالای گرفتست

برای تا ز خود رای بخود ده / مثال شاهی ملک وا بده ده

از آن که ره حدین گرفته / بقرب منزلت پیشین گرفته

...ار از شمار دوالب کم / بقربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز دارا — بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کزوی این دعا را — اثر کردی بزودی ...
... از کمان او خدنگی — که ... تا تیران افتد در ...
قدم در کلبه زد تیره و تنگ — کشاد از یکدگر گیسوی ...
همیکرد از غم دوری ... — همی مالید بر خون چهره ...
ز شادی طاق ماندو ز غم جفت — زدید ... افشاند ...
گرای درمان دردی دردمان — بمرهم ... دوری سینه ...
مرادی خاطر هر نامرادی — کشادنش در هر ناکشاد ...
مفاتیح اوری درهای بسته — جبار بند دلهای شکسته
غلامی بخش مهجوران ز اندوه — سبک ساز ... غمهای چون ...
ز رفتار دل از کار ...چو ... — عجب حیران ...
ندارم طاقت هجران یوسف — فرین کش جان من با جان یوسف
بخوانم ... جمالش ... — بملک زنده گی باشنده ...

...رمن زکیست بجای او | حیات جاودان مرگیست ...
...ن وفا نیکو نباشد | که با شهم بگیتی او نباشد
...ان سازی همره زورا | مرا بیرون بر از دل کینه زورا
...م گر و نیکو نشینم | جهان را بی جمال شه نبینم
...بر این چنین درگه لوسون | نه شب دانست شب نه روز دا روز
...بی غم درد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

... علیه السلام | السلام و وفات ... نبی

...ر و یوسف با مدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان
...ش ... | روان آمد براهنگ سواری
...زیک کا... ... جبرئیل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
...ن جسم ... | که شاید در رکاب دیگرت پای
...با کسل ز زمان ... | نباشد از رکاب زندگانی
...ن آن ... زد گوش | ز شادی شه ... فراموش

زبساری دامن هستی برافشاند — یکی از دلارامان ملک را خوان حاض
بجای خود شه آمرز گردش — بخصلتهای نیک اندرز کردش بت
دگر گفت زلیخا را بخوانید — بمیعاد وداع من رسانیدش با
بگفتند او بدست غم زبون است — فتاده در میان خاک و خون است آن
ندارد طاقت این بار حاشت — بکار خویش بگذار انچنانش رفت
بگفتا زانسان این داغ حسرت — نماند در دل او تا قیامت لیکن
بگفتند ایزدش خرسند دارد — بخرسندی قوی پیوند دارد



بلکن

پس جبریل حاضر داشت سیبی · که باغ خلد زان میبرد زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد · روانش آن سیب تحفه بهر جان داد

چو بوی زان نکهت باغ بقا یافت · ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد · ز جان حاضران افغان برآمد

بس بالا گرفت افغان و فریاد · صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین سوز و فغان چیست · پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بگفتندش که آن شاه جوان بخت · بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبه تنگ جهان کرد · وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت · فروغ نیر هوشش از بدن رفت

ز هول آن مصیبت آن سر و چالاک · سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد از خواب بیدار · سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار این سان سه روز از خود بهم رفت · بداغ سینه سوز از خود بدر رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز · ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

ز آزردگی بر بستر نشست آن ماه | نه تاب و توش با ندیمان روان ...

چو این آزردگی خبر مارش ندارند | که همچون گنج در جانش نهان ...

تحکّت از جور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح ...

بران آتش که در دل داشت پنهان | رسی گشت و از چاک گریبان ...

بناخن رخنها در روی میکند | برای چشمه خون جوی میکند ...

ولی زان راه بر جانش بهر دم | فزون گشت آتش سوزندگی زان ...

بهر جوی از آن چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان ...

شد از ناخن برخ گلگون خط انگن | چو عرق ناخنه در چشم روشن ...

بسینه ز رتقاین سنگ میبرد | طپانچه بر رخ گلرنگ می ...

... عقیق تر همی راست | وزان گل لاله نیلوفر ...

... خرق ناخن بردبجه | ز رو زنیجه ماه را کرد ...

زرنجان سرو بستان را سیاه کرد | رخ چون سنبلستان ...

زول لیلی جان فرهاد بردانشت | فغان از سینه ماه زر ...

[illegible] و تخت آرای او کو — محتاجان کرم فرمای او کو
[illegible]ش کرد از بیچارگی تنگ — [illegible] ملک خالی و دانی کشور و [illegible]
[illegible] بود اندرین رفتن شتابش — نکردم پابوسی چون رکابش
[illegible]م افزون چون روان رفت — نبودم در حضور او که جان رفت
[illegible] نهاده بر بالین ندیدم — خویش از صفحه نسرین نچیدم
[illegible]ران زخم درستش — نکردم سینه پشتیبان پشتش
[illegible]فته بر دار تخته رخت — همایون تخت شد زو تخته بخت
[illegible]سم بنگشت آن نجستم — بآن روشن کلاه او نرستم
[illegible] بر تن او درست کردند — بتابوتش نشست و خاک کردند
[illegible]شسته اندر وی قمیص خویش — که تا دوزم بر آن لاغر تن خویش
[illegible]ها در دل شکسته — وزین سر منزلش محمل ببسته
[illegible] از نوای بینوای — نکردم محمل او را درای
[illegible]ب در خاک نهادند — چو در پاک در خاک نهادند

زمین زیر بردوشش زفتم بکام دل در آغوشش گرفتم

دریغا زین زیان کاری دریغا دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محروم بین ز ظلم آسمان مظلوم بین

بریدی از من و یادم نکردی بدیدار ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود بیاران شیوه یاری نه این بود

مرا از دل برون افکنده رفتی میان خاک و خون افکنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من که بیرون ناید الا از گل من

بجای راه رفتن کرده سازم گر اینجا هیچگه آید کسی باز

همان بهتر کز اینجا برگشایم بیک پرواز سویت آیم

بگفت این عماری دار را خواست برای خود عماری را بیار است

بیک جنبش از آن اندوه خانه برحلت گاه یوسف شد روانه

نه بد آنجا نشان زان گوهر پاک بجز خر لشته از خاک نمناک

بران خر لشته انگور شیره مانه بخاک انداخت خود را همچو

زان

برخسار چو زر در زر گرفتم / ز اشک لعل در گوهر گرفتم

لبی زلفش همی بوسید و پایی / فغان میزدی زرد دل کای وای من وای

تو زیر گل چو شاخ گل نهفته / بسالا من چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من از بهر سنج

نهارفته تو همچون آب در خاک / به بیرون مانده من خونبار خاشاک

[illegible] سوخ خون در خاک میزد / فراقت شعله در خاشاک من زد

روان [illegible] کاشک وجودم / ازان پیچان رود بر چرخ دودم

[illegible] نکشد دیده / که لیلی از دیده کان آتش چکیده

[illegible] صبح [illegible] / [illegible] حسرت همی نالید [illegible]

[illegible] از صد [illegible] شه / [illegible] سوی سر بگوان [illegible]

[illegible] گلستان [illegible] / دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

گلاب [illegible] ز نگاسته سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر

[illegible] از گل بروی جدا شد / جگر را بهر آن بستان [illegible]

بود هر دم مصیبت های مهوش | سیه بادام او فرش نیمدان
چوان سکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد



خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
بدان نوحه که بهر یوسف او کرد | همه کرده بروی با او صد

...زدند نوحه نوحه گر را | لب آن نوحه گران سیمبر را
...د نوحه را آهنگ شد پست | برآوردند بهر شستن تنش دست
...شسته شش ز دیده خشک باران | چو برگ گل ز باران بهاران
...لخه کز شاخ سمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست
...تنش ریح پاک کردند | بجنبش تو ... در کفن کرد
...ز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس مرگ
...یان شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
...دید که از هر جانب نیل | که جسم پاک یوسف یافت [illegible]
...تش قحط و وفا خواست | بجای نعمت الوان بلا خواست
...قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
...ک قبر آمادی کردند | میان [illegible] جای کردند
...بلا که چرخ بیوفا کرد | که بند برکشش ز یوسف جدا کرد
...که یا رب این چه کین و راست | که زیر خاک شان آسوده نگذاشت

بلی تشنه عرق بهر استسقای | بلی لب تشنهٔ لرز بر جد آب
چه خوش گفت قدم فرسوده در عشق | که از سوده زبان آسوده در عشق
که عشق الی که باشد کرم بازار | ندارد هیچ باسوده یکی کار
کفن بر عاشق از روی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بگلگونهٔ جانان جان چنین [illegible]
مگو بدکس که مردی در کفن مرد | بدان مردانگی کان شیرزن [illegible]
نخست از غیر جانان دیده بربست | وزان پس نقد جان در کار [illegible]
هزاران حیف که بر جان و تنش باد | بجانان دیده جان روشنش [illegible]

در حکایت از [illegible] [illegible]
[illegible]

فلک بر جان بیجان لرزه هاست | چه ارزان ما زور ازپای ر[illegible]
گرفتاریم در پیچ خم او | رهیدن چون توانیم زدم [illegible]
ز هیچ کس کرو زخمی نخورده | زصد کس بر یکی زخمی نکرد[illegible]

[illegible]

الا

...ش هیچ کس سالم بخت است | کین دیده کان ظالم بخت است
...هر کو روشن چراغیست | نهاده بر دل ازاده داغیست
...ان داغ است و مرهم نه | ز زین لب مرهمی بخشش نمی نه
...در وشبهای دیجور | هزاران روزن اندر عالم نور
...وصل زان جو نوری در نهفته | بخاطرها سروری در نهفته
...ن روز دراست از دو رنگی | دلی شبها کنند با ما پلنگی
...رها رازدی چه رنگ است | که با ما روز شیر و شب پلنگ است
...یش تنگ خود نالم | که با شیر و پلنگ اندر جوالم
...رو در تماشای است | حرارت کار را حیز بر جدایست
...ش نمود این چرخ طارم | بسی تابان مه خورشید و انجم
...لب اسم رام گشته | شکار مرغ جان را دام گشته
...ان مرغ نافرخ سرانجام | بحبه دانه کامی ازین دام
...باید از یکدگر بشد | کنه هر یک باصل خویش پیوند

بیا نه مرغ دور از آشیانه — دل پرخون ز نقد ارب و وال
همین دور سپهر و مهر گردش — که هیچ از کین گذاری نیست در
بهر نفس از مسیحی بن صبح دم زیست — که در خون چون شفق هر شام
ز سودش کس دمی بی غم نیفتاد — گران در عمرها مام نیفتاد
بلی بنهای به فصل بهاران — تماشا کن بگرد جوی باران
چرا گر دست غنچه بر سر جان — بخواری سبزه چون افتاد در
چرا در امه گل پاره پاره است — دهان پر شعله او دل پر
کرا افکنده زیبا سرو روان را — که کرده غرقه در خون ارغوان
چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا از چشم نرگس اشک
بنفشه در کبود سوگوار است — بخون آغشته لاله دیدار
صنوبر با دل گشته بصد شاخ — تن از تیغ خودی سوراخ
ز گل بر داغ بنشت روی گلبن — سمن در کینه ریخ شیر
درختان از صبا در رقص اندود — غم جایگاه مرغان کوه

لوزنان قمری زهر سو | که بینی در جهان آسودگی کو
ن با هزاران نغمه و درد | که خوش انکوهم این باغ کم خورد
ن فاخته کردن بجنبر | کزین جنبر برون نارد کسی سر
راد بیدی فصل بهارش | که خون و شفق هر شام شبت
ن کس دمی بیغم نیفتاد | کران در عمرها ماتم نیفتاد
دم سردی باد خزان [illegible] | بهبین رخ زردی برگ [illegible]
سر دراز در فراق [illegible] | که بار از یار وار جفت جدا نیست
ورکات ازین شاهد شاخ | سیه پوش آمده از ماتم [illegible]
نور هر شاخی بباغی | دم طاوس را بالی کلاغی
ر فتاده نسترن را | ز خیمه پشت پوشش نارون را
باج تارک نارون را | کهی بخشه بوی باغ کهن را
س راکه وقت خنده [illegible] | بصد برگ لاله خون اکنده [illegible]
بان خوبان را شمامه | زرعنای معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غباری — همانا مانده دور از زردی یار
چنار از دست بر دو برد باری — بباغ آوازه سرما شنیده
نکردی دست خود را تا بکیوان — زبیم از آستین شاخ بیرون
بهار است عالم را خزان باد — این بیت النغم افزا تراخزان
درین غمخانه اول چون زبد است — دل زنده مرده خرم خورم چون گاه
بگیتی درنشان جز خرمی نیست — وگر باشد نصیب آدمی جز
نباشد جز درین دار غریبی — نصیب آدمی جز بلی
دل از اندیشه شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی
بداغ نامرادی شاد میباش — بغل بنه کی آزاد میباش
زهر چیزی که افتد دل پسند نیست — کسی خاطر بمهر خویش
بصد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرش کشیدن خواهی
نشستی وا زیا بنه بکیلی — درین بی حاصلان بیوند
تو خفته غافل و او ایستاده — بکا یک میستاند آنچه دا

…ر از درشتی پایه بشکست / بهمواری روای ساخت پیوست

…بری مکن کای روای / که سنگی را به همواری نمای

…ر تازه شاخی را زبن کنه / بچوب خشک نتوان کرد پیوند

…بچه طاقت را زبون کرد / ز دست نقد کبری را برون کرد

…لیت د… سوی هر کار جوست / ولی کارت بری نایدت از دست

…ز دست بردن روز پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه

…برد نقد روشنایی / تو از پی بینش سرمه چه خواهی

…س زان بینش سرشت / مکش سرمه مگر چشم بصیرت

…ت از کوری و تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی

…یان که همت را علی بود / چو در عقد شمارش لام و بی بود

…ت چنان کسرای فتاد / که کس را همت زان کسرای زاد

…ا از نطق و خموشی / کنی از زار لبها پرده پوشی

…زبت لب سنج و سبحه / فتاده صد شکست در درستی

تو بشنو هر شکسته را ز جای / بهر جایش کبری با جرا
بهم از تن شود کم باز جانت / باسباب جهان افتد کمانش
ز طبیعت هرگز این معنی نزاد است / که آنکس میبرد از آنکه داد
جهان را کرده بر خویشتن تنگ / نداری جهان دیگر آهنگ
شده واقف که دیگری عالمی است / گر آنجا جانت گر بیش و کمی
از آن ترسم که چون مرگ آید پیشم / نیاری کندن از عالم دل
دل و جان پر از غصه گونه گونه / روی بیرون ز عالم ناکس
شود چون رخت ز جام مرگ ساقی / هنوزت میل ویرانه
شنیدستم که جالینوس عاقل / نفرمودلبش سر در عالم
چنین گفته است چون نزدش آید / بالب ایکاش کی بیش
ز فرج استم یکفرجه بودی / که عالم زان لب از مرگم
کش دو دل بنودش چون میسر / فرج را فرجه جست از فرج
بهی بکش درین کاخ دل افروز / که ز نرگاه فردا بین

ست هرکه کاهی — نهی در حال لب خشکان نگاهی

نفس پاف راست — در و صد گونه گنج شوکوار است

نفس از پافشاندی — ز گرنه خسته پا در ره نمانی

ره افلاک در پیشی — مباش از پرده کی محروم از این پیش

ن از پرده نامحدود نور گشت — گزان هر لمعه خورشید سپهری

نه ز هر امیه کم شو — ب ان ذره و ز خورشید کم شو

ته درد و پابله رهای — ز درد فرقت و داغ جدای

ز منشور دل خواه — ... با اعز ... تم الحمد لله

دل وجه دادن عروس فرخنده دولت ادراک صد فراغت ...
... منشور ... دعا پس دعای حضرت جهانبان ... وقعه

ه ای فرزانه فرزند — نگهدار تو باد از هر خطر ...

ت دهادان بهره مندی — ... دولت حیات ... کامرانی

دسته سال و ترا هفت — ترا اقبال ... آید مرا رفت

زلتهام ز عمر رفته خویشم
ز من گشتی که کار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفت را
تو جهدی کن که در کف مایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو
بود معلوم هر آزاده بنده
کسی دعوی فرزانگی کرد
ولیکن با هدانش نه درین راه
نیابد هیچکس عمر دوباره
چو کسب علم کردی در عمل کوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
ز توفیق عمل چون خلعت خاص

طول از سال و ماه و هفته
گلی کافزون ز خار آید
زمام اختیار از دست رفته
بفرق از چتر دولت سا
بسر باران خودی بارد آخر
ز جهل آباد نادانی بدر
که نادان مرده و دانا ست
کی با مردگان هم خانه
که عالم اند فراوان عـ
بعلمی زو کز آنت نبت
که علم بی عمل زهر است
هس جو در اگر دی ز ره
رسد از امطر ز کن با

...ی اخلاص عار نیست | نه وقت پخته کاران خام کاریست
...کس که دینی ندارد | چو حلوا خام باشد علت آرد
...ص اوری میان آگاه | که باشد صد خطر زاخلاص در راه
...خواری دخوشخوئی مکن خوی | ثبات از رحمت نیست دلکم روی
...ز جامه دفع حرد برداشت | ندارد میل و زینت هر که مرد است
...بر خشش پوشیده نزار است | بود زآفات هر فتنه حصارت
...شوی از زخم نشاد آن | کشندت پوست از بهر سگ نهان دان
...ن همچون مگس شهد | که آخر بند بر پایت کند شهد
...ح زی زین بحر چو نخوار | که تا گنج گهر دی صدف وار
...هر کسی کالای انگشت | دران مانند انگشتان مکن پشت
...ن کنی در خورد خود حرف | مکن ... منه انگشت بر حرف
...ا را حیا دست مکش بای | منه بر ... منای مدخلی بای
...ن قرض مستان نیم حبه | فان القرض مقراض المحبة

ببخشش بکش زان آن بار بردار
جهان زن نیک بخشش کی کام
برای او دوستان جان افدکن
که باشد دولت آن بار جدائی
کش بار تو چون باشی کرانبار
بنا خوش کارها گر دخو دست
زالش جو گردد دستگیرت
بکار نیک گردد یاور از تو
جنین یاری که بابی خاک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش
زغمهای زمانه شاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن
اگر باشد شب تاریک روز

سزا ز زر دوام دارشان
که برگردن نیابد بار بت
و لیکن بیت دو ز دشمن
دلش روشن بنور
کند کار تو چون کردی زیانت
کند زان نصیحت التفاتت
برارد پاک جشم نوی
بکوی نیک نامی رهبر
اسیر حلقه فتراک او
بسر زا غبار و بار خود
براندوه جهان آزاد بنشا
زعالم روی شغل اندر
بهر وقتی که باشد ذل درد

...بدر از این دو بیت ار دبشت — نشاید بار بیکاری بخود بست
...این کارخانه کسب روی — خیال خویش را دادر گشت روی
...ن بود این نکته مشهور — که دانش کسب دانست در گور
...ش گنج سهای کتابست — فروغ صبح دانای خطابست
...رد سنت از وستانی — ز دانش بخشدش هر دم خطابی

...ش همچو غنچه زر ورق بر — بقیمت هر ورق زان یک طبق زر
...کرده زر زنگای ادیمست — دو صد گل سبز چمن در وی مقیم نشست
...ین عذاران نوی بر نوشتی — ز بس رفعت نهاده روی بر روی
...همه یک روی یک پشت — که ایشان را زند کس لب انگشت
...ان لبش لب گشته بند — هزاران گوهر معنی نمایند
...ر فراز باز گویند — گهی قول همه بر راز گویند
...سند چون صبح درونان — با نوار حقایق داده عنوان
...در طی عبارات — بحکمتهای یونانی اشاراتست

گهی از رفتگان تاریخ خوانند — که از اینده اخبارت چو ... خفت
گهی ریزند در پای اشعار — بجیب عقل گوهرهای شب راحت دو ...
بهر یک زین مقاصد چون تهی گوش — مکن ز مقصد ... فراغت ز خاکستر ...
گرت بخت بکف سوی ان روی — مکن خالی ز ران ... تا که نفس خود ...
بر ار دل چو یک شاخ لب خویش — نخست از جبر و شر او ... بنه بنه لبش ...
چو اید ز قفس مرغی سپر و رز — دگر مشکل بود او ... در هر زن ...
ار دون شبرد ز میل زخارف — زبان ... مکن ... ز دلی از ...
معارف گر چو میوه بار یابد — چه حاصل زان چو دل ... جمال خور دار ...
مکن با صوفیان جام باریک — که با شد کار خامان ... الناس ...
طرب گنجینه کاری را ندانند — بجامی میوه از باغ ... ز زور د ...
ز اصل خویش ان میوه رسید — بماند تا قیامت نام ... که چون زر ...
شد دست تهی از سیم و از زر — بجز در دست ... را در میانه ...
چو در دست تهی دست ار اید — بدست اید تر از گنج ... از ان ...

ولی :

…ی تو اینی خفت لی حفت — …ده نفقه مجرد از کف مفت

…خواب راحت دور گردش — به از هم خوابگی با حور کردن

…شته بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم

…ی که نا که نفس خود کام — بمیدان خطا کاری نهد کام

…دن بنه بند لشن بر پای — که نتواند دگر جنبیدن از جای

…ت در هر زن که کوپی — صلاح نفس خود اول بجویی

…س سرخ روی از عفاف است — همین گلگونه رویش کفاف است

…له جمال حور دارد — که از نامحرمش مستور دارد

…سلطان الشمس تیز — ازان الشمس بان دود مگریز

…س بر فروزد مشعل نور — ازان سیمبر بهره لیکن ارزد سنت

…یسم که چون نزدیک رایی — ز نور دیدگی تاریک باشی

…منصبی را در میانه — که منزل نصب را کردی نشانه

…ران دوران منصب بر هنر — که گیرد دیگری دست که رجز

ز منصب رحمتی در بی منصبی به | که هر منصب بی منصبی
ز نخوت پاک اندیشه خویشم | تواضع کن بهر کس بیش
چو خوشه خویش دارد سر بشیبی | ... دسته بنه در حضرت
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار | ز خاکش مرغ بردارد
طلب مسکن بقدر از جمله بیلی | ز تعظیم فراوان سر
عدو را بین که چون از بخت فیروز | شد از مفهوم صفر افزو
مکن وعده اگر کردی وفا کن | طریق بی وفائی ها
ازان حضرت که فیاض وجود است | خطاب جمله اوفوا بالعهد
چو بادانان در بند پدر باش | چه ز یک پدر و فرزند
چو دود از روشنی بودن نمند | چه حاصل بانکه آتش
چو بندی بشنوی از بنده رهاسی | چو دانا بایدش در جان
مکن یادش بجز در خلوت خاص | که سازی شادش از
به پهلوی خود این در اینا بی | چه باشد کز خود پهلو

ن گفت اندك او گنج عرفان   كه باشد روزه داري صرفه نان
ن نادان زبك كوشش دراز   زد بار كوشش بيرونش كه ازني
به ريگي دانه از خاك   نبايد قطره قدر گوهر پاك
ان مثل پوشيده برسم   اگر در خانه كس حريفي بود بس
با خرد جنبش نمايد   زبانك غوك لب سامان درايد
اندرين دير مجازي   كند فضل خداي كارسازي

بنفس كاو بتربيه زحضيض چو بشتن و خود پسندي بر زمره دستار

كان زور رجامي   مكن بن بيشتر در كار خامي
بختيكي زر زاده بودن   بخاك بيستي افتاده بودن
رابن زلف ركون كاخ   كه از خامي است ميوه بر سر شاخ
ن كند در بختكي روي   نخورد سنگ طفلان جفاجوي
كان چون بسته گير   زسنگ انداز خامان گوشه گير
قناعت بيخ بركن   طلب را از توكل شاخ بركن

بشهرستان همت ساز خانه

زبان بگشای در مدح زبونان

سران ملک را زین پشت پایی

نظر کن در فضولی چار کانه

به بین یکسان بهار بار و مال

میان هر دو تا بستان دوی نیز

همیدانم درین شغل و مدور

نگر گرچه سحر انگیز باشه

زبان بگذار رو در سود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز

فرستادن عشق بر دوران جاهور

همیشه راز گذاف انفاس را پاس

چراغ زندگانی را بود پف

بعز لنگاه عشق رهنمای راز زیارت

بکش از بهر یکسان شکنجه کوری و دوری

قوی دستان گیتی را بنه بدی هیچ کا

که مبکر باد بان دو دو ن حر زان بو سفید

خزان هر دو را بنگر بیکدست زان ز یک جا

برین منوال همان نیست بار سرت رشد

چرا شادی بدین شغل تا زبان راه

طبیعت را ملال انگیز کند ناشنیدن از

تو هستی روی در نابود که دنت رشته د

دل از مشغولی غولان بپرداز تا بجا نماند

چراغ بهر شب کوران میانشان رخنه با

که شرط رهروان سوی راه طاووسان چه

دماغ عقل را دود بالش است از دم

…بتر کی بدراز دیارت ‌ ‌ منور شد به پیری روزگارت
…ظلمت کوری و دوری ‌ ‌ برآمد نیر الشیب نوری
…ظلمت نه بدی هیچ کامی ‌ ‌ بزن در پرتو این نور گامی
…احتراز ان موسفیدی ‌ ‌ چو شد هر موسفیدی روسفیدی
…ست ازان زشت جایی ‌ ‌ مکن همچون سیه کاران خطایی
…ی بر سرت برف شکر ریزست ‌ ‌ وزان غم گر به ثواب برف ریزست
…ن گریان براه عذرخواهی ‌ ‌ باب برف شو از دل سیاهی
…ی کر نداند شستن از دل ‌ ‌ ندانم زین سیه کاری چه حاصل
…ن که دست رعشه دارست ‌ ‌ ورق بر در که فکرت هرزه کارست
…ی فکر را تابی نمانده ست ‌ ‌ ریاض شعر را آبی نمانده ست
…م از چنان فرخنده باغی ‌ ‌ ترا در دست جز پای کلاغی
…با راه طاوسان چه بوی ‌ ‌ خلاص از حبس محبوسان چه جویی
…ی ار سلسن رست از وهم بیدار ‌ ‌ ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی کو ز نظم دلکش ... — اگرچه ای طبع نکته زان ...

درون پرده اکنون جای کرده — وز و مانده همه بیرون پرده ...

نیابد بهره تا در پرده باشد — بجز سری که با خود برده باشد ...

ندارد السر الا من السر — بقلب سالم و ما سوی از اغیار ...

دلی کرده ازین مشغوله تنک — سوی نسخت سرای قدس آهنک ...

اگر این دام گرفتار رمیده — بر بر دامن عرش ار میان ...

درون از نقش کثرت پاک گشته — ز کثرت سر وحدت ...

ولی گر مرد راهی دین بیست ار — که پیش کاردانان این ...

همی آید نماز از هر زن سپر — که با شیوه او ...

جنان در راه کسرحش با تو گفتم — بوصفش گوهر اسرار سفت ...

بجوی از پهلوی سیر مکمل — که این باشد بدست اور دل ...

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای [illegible] الله ...

بحمد الله که بر رسم زمانه — بپایان امد این دلکش فسانه ...

سخنی در معان بود — ز فکر قافیه در تنگنای بود
عت فکرت نزارو — نشست از نظم سنجی سست بازو
نهار این نوع گلی در بده — به دامن پای جمعیت کشیده
وار فراغت پا بشینی — براه نامی افتاده کز درشتی
م بر داشت از زانو گرامی — سبک شد خاطرم از نکته رانی
ان فارس مرکب انامل — که گردی از جنبش در دم مراحل
م ار سعد جنبش پای نی از ها — بخاصر دادی از نماب جرها
راحت زمرکب شد پیاده — درار افتاده پله مهد و ساده
ار دست قلم زانکه نسبت — نه زنگ را بر ورد سر زنش دست
اب از طبله مشک ختای — با مداد قلم در مشک سائی
ان طبله را زو مهره بر بوم — که به باشد دهان مهر مختوم
بن بکلک صنع مرقوم — بنام عاشق و معشوق مرسوم
نش طوطی — چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهار است گرو باغ ارم را خارخار است
بود هر داستان رو بوستانی بهر بستان ز گلرو بین نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته دو صد نرگس کنون زر خفته
چمنهای معنبر شاخ در شاخ عبار الشن [illegible] گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور چو در پای درختان سایه
بهر سو چه ولی از چشمه ساری بر اراب لطافت جویباری
خوشا ارام بخت سازکارش نشاند بر لب الجو بهارش
نظر در گلشن از دل غم بجوید غبار از خاطرش از هم بشوید
نه از جان سر زند سرو وفایی ز حبیب در برون دست دعایی
زهی بحر الطاف الهی که این تشنه لب را قطره خواهی
ز باد تازه گلها را فراموش مگرد با غنچان او را در آغوش
قلم را چی این جنس تفاخر رسانند این سالش با جهر
که باشد بعد از این سالش مجدد نهم ساله الف عشر از نهم صد

...بیت بتیش را شماره — هزار آمد ولیکن چار پاره
...وندا بمردان ره عشق — نهاده پای در منزلگه عشق
...د این نو عروس حجله غیب — تهی دامان و جیب از وصله عیب
...رک برشه وارکان دولت — غضنفر هیبتان و شیر صولت
...ر بارگاه آدمیت — جز او کم یافت راه محرمیت
...ـه تا عطای وی در عالم — کند طبع لئیمان شاد و خرم
...ن دل با خدای عالمش باد — که ناید از عطای عالمش یاد
...ن را ز دعا دادی تمامی — تا بهر رنجش زبان بگشای جامی
...سیه کاری مکن چون نامه خویش — بشو از چشم پر خون نامه خویش
...ن صحرا چو وادی خامه پی کرد — وزین سودا سواد نامه طی کن
...ن را گوشمال خامشی ده — که هست از هرچه گوئی خامشی به

